

رمان تلخی بی پایان | فاطمه احمدی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان طلوع آرامش](#)

[دانلود رمان اسارت نگاه](#)

[دانلود رمان دو راهی عشق و غرور](#)

مقدمه:

خیلی سخته

ادای محکم بودن و در بیاری

وقتی تو خودت فرو ریختی

خیلی سخته

به اجبار لبخند بزنی

وقتی تو قلبت گریه می کنی

خیلی سخته

همه به خوشبختیت حسرت بخورن

وقتی خودت می دونی کم آوردی

خیلی سخته

همه فکر کنن تو خوابی

اما کل شب با بالشتت حرف بزنی و گریه کنی

خیلی سخته

زندگی کنی

ولی خیلی وقت باشه که، واسه خودت مرده باشی...

زمان گذشته

بارون مثل شلاق به صورتم می کوبید. خودم هم نمی دونستم چند ساعته که خیابون ها رو طی می کنم فقط می دونستم که توانم رو به تحلیل بود و پاهام از شدت درد گزگز می کرد.

ایستادم و دستم رو به دیواری گرفتم تا مانع از افتادنم بشم. سرگیجه امانم رو بریده بود.

خیسی لباس هام باعث می شد سرمای بیش تری تو وجودم رخنه کنه.

دست های یخ زده ام رو تو جیب های سویی شرت آبی رنگم فرو کردم.

دوباره به راه افتادم. خودم هم نمی دونستم کجا می رم. به سمت مقصد نا معلوم حرکت کردم.

دندون هام از شدت سرما به هم می خوردند و دست و پاهام بی حس شده بود.

صورتم از اشک و قطرات بارون خیس بود. از کنار پارکی رد می شدم که صدای خنده و حرف زدن چند دختر جوون توجهم رو جلب کرد که با وجود این بارون شدید و هوای سرد آذر ماه، به پارک اومده بودند و فارغ از تمام دغدغه ها می خندیدند و شیطنت می کردند.

لبخند تلخی رو لبم شکل گرفت. تا قبل از این اتفاق ها من هم مثل اون ها بودم.

بی توجه به عبور ماشین ها وارد خیابون شدم. باد سردی وزید که تو خودم جمع شدم.

صدای بوق ممتد ماشینی من رو به خودم آورد. خواستم برم کنار اما توان نداشتم و انگار پاهام به زمین چسبیده بود.

وقتی به خودم اوادم که بین زمین و آسمون معلق بودم و بعدش هم به زمین پرتاب شدم.

گرمی خون روی پیشونی ام و درد شدیدی تو کل بدنم احساس کردم و چشم هام بسته شد.

زمان حال

تقه ای به در خورد و چند لحظه ی بعد مامان وارد اتاقم شد. با دیدن من که همون طور نشسته بودم گفت:

تو چرا هنوز آماده نشدی؟

بی حوصله گفتم: حوصله ندارم، نمی آم.

مامان که به خاطر کارها و رفتار من کلافه شده بود، اخمی کرد و گفت: چرا تو به حرف هیچ کی گوش نمی کنی؟ ما کلی با هم حرف زدیم توام قبول کردی.

به سمت کمدم رفت و یه بلوز سفید رنگ در آورد و اون رو روی تخت انداخت و گفت: زود آماده شو.

بعد از این که مامان از اتاق بیرون رفت، با بی حالی از جا بلند شدم و بی توجه به لباسی که مامان برام گذاشته بود، یه بلوز مشکی ساده ولی شیک بیرون کشیدم و با شلوار به همون رنگ پوشیدم.

یه آرایش خیلی کمرنگ هم برای این که صورتم از اون حالت بی روح خارج بشه کردم و به خودم تو آینه خیره شدم. هیچ شباهتی به یه سال پیش نداشتم؛ تو این یه سال خیلی چیزها تغییر کرده بود. من دیگه اون دختر شاد و شیطون گذشته نبودم.

به چشم های آبی رنگم که قبلاً پر از شیطنت بود نگاه کردم که الان عین تیکه ای یخ سرد و بی احساس بود؛ تو این مدت احساس رو تو خودم کشتم و هیچ چیز هم بدتر از مرگ احساس نیست.

بغض گلوم رو چنگ می انداخت؛ برای این که این بغض شکسته نشه نفس عمیقی کشیدم و مانتو و شالم رو پوشیدم و از اتاقم خارج شدم.

مامان، بابا و دلسا همشون آماده و منتظر اومدن من بودند. همگی با هم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین بابا شدیم؛ اون هم به راه افتاد.

سرم رو به شیشه چسبوندیم و به بیرون خیره شدم؛ از کار های خودم خجالت می کشیدم و پیشمون بودم به خاطر حماقتی که کردم. کارهایی که باعث ناراحتی خونواده ام شده بود، از همشون پشیمون بودم.

با یادآوری اون خاطرات اشکی از گوشه ی چشمم چکید ولی سریع پاکش کردم.

اصلاً دلم نمی خواست به این مهمونی برم؛ منی که تو همه ی مهمونی ها شرکت می کردم ولی حالا حوصله ی هیچی و هیچ کس رو ندارم... حتی خودم.

این مدت بدترین روز های عمرم بود؛ اتفاق هایی افتاد که حتی فکر کردن بهش هم برام عذاب آورده.

با توقف ماشین به خودم اومدم؛ پیاده شدیم و بابا زنگ رو فشار داد که چند لحظه ی بعد در با صدای تیکی باز شد.

وارد خونه شدیم؛ یه حیاط خیلی بزرگ داشت که مثل باغ بود و از درخت های بلند و سرسبز پوشیده شده بود. یه آلاچیق خیلی زیبا اون قسمت حیاط بود و کمی اون طرف تر هم یه تاب قرار داشت.

یه حوض قشنگ و نسبتاً بزرگ هم وسط حیاط بود.

بوی گل های تو باغچه رو با لذت استشمام کردم.

این جا رو خیلی دوست داشتیم؛ برام پر از خاطره بود، خاطرات بچگی و بازی هامون؛ کاش همون طور بچه می موندم. واقعا بزرگ شدن آرزویی بود که به امتحان کردنش نمی ارزید.

با یاد اون روز ها لبخندی رو لبم شکل گرفت ولی وقتی یاد اتفاقات اخیر می افتادم، بغض جاش رو به این لبخند می داد.

از رو سنگ ریزه ها گذشتیم و بعد از بالا رفتن از سه چهار تا پله، وارد خونه شدیم. همه اون جا جمع بودند و خونه شلوغ شده بود و صدای حرف زدن ها و خنده هاشون به گوش می رسید.

بعد از سلام و احوالپرسی باهاشون، پیش بقیه نشستیم.

آقاجون و مامان گلی خیلی خوشحال بودند و لبخند از رو لبشون کنار نمی رفت؛ یعنی همه به خاطر برگشتن مهیار و مهرداد خوشحال بودند.

با نگار و دلسا برای عوض کردن لباس هامون به یکی از اتاق های طبقه ی بالا رفتیم. نگار که حواسش جای دیگه بود گفت: چه قدر عوض شده.

همون طور که مانتو رو به چوب لباسی آویزون می کردم، با تعجب گفتم: کی؟!

لبخندی زد و گفت: مهرداد رو می گم دیگه! چه قدر دلم براش تنگ شده بود.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم؛ نگار از چند سال پیش یعنی قبل از رفتن مهرداد و مهیار از مهرداد خوشش می اومد.

نگار دختر خاله ام که هم سن من بود و یه برادر بزرگ تر از خودش به اسم نیما داشت.

دلسا هم خواهرم بود که پنج سال ازم کوچک تره و شانزده سالشه.

بعد از عوض کردن لباسامون اومدیم پایین و پیش بقیه نشستیم. همه مشغول حرف زدن بودند ولی من اصلا حوصله ی شلوغی و حرف زدن رو نداشتم، کمی هم سرم درد می کرد. از بعد از اون تصادف زیاد این طوری می شم؛ حدود شش ماه پیش بود که تصادف کردم؛ یه تصادف شدید که باعث شد دو ماه به کما برم.

هیچ کدوم از دکترها به خوب شدن و به هوش اومدنم امیدی نداشتند و عقیده داشتند که مرگ مغزی شدم ولی علیرغم تصور همه، به هوش اومدم و مشکلی هم پیدا نکردم به جز این سردردها.

این موضوع باعث تعجب و خوشحالی همه و به خصوص خونواده ام شد و این اتفاق رو معجزه تلقی می کردند.

ولی خودم دلم نمی خواست که به هوش بیام تا دوباره با اون خاطرات تلخ مواجه شم.

آهی کشیدم و چون بیشتر از این حوصله ی موندن تو جمع رو نداشتم، از جا بلند شدم و به حیاط رفتم.

روی تاب نشستم و همون طور که تاب می خوردم، به آسمون سیاه شب که با نور ماه و ستاره های چشمک زن روشن شده بود، نگاه می کردم.

سکوت باغ رو صدای جیرجیرک ها شکسته بود. چشم هام رو بستم که خاطرات عین یه فیلم جلوی چشم هام می گذشت.

اشکی از گوشه ی چشمم چکید؛ اشک هام هم برای ریزش از من اجازه نمی گرفتند.

با شنیدن صدای پا روی سنگریزه ها، سریع اشک هام رو پاک کردم و روم رو برگردوندم که مهیار رو دیدم که داره به سمتم می آد.

وقتی بهم رسید، رو به روم ایستاد و گفت: چرا اومدی این جا؟

-این جا رو دوست دارم، سکوت این باغ مخصوصا تو شب بهم آرامش می ده.
با کمی فاصله کنارم رو تاب نشست و بعد از چند لحظه سکوت گفت: دلم برات تنگ شده بود دلارام.

منم خیلی دلتنگش بودم؛ همیشه حامی و پشتیبانم بود و خیلی هم مهربون بود؛ گاهی وقت ها یه شیطنت هایی می کرد که دوست داشتنی تر می شد.

لبخند محوی زدم و گفتم: منم همین طور.

اون هم لبخندی رو لبش اومد ولی سریع محو شد و گفت: از وقتی اومدی، حواسم بهت هست؛ همه اش تو خودتی و با هیچ کی حرف نمی زنی. خیلی عوض شدی.

نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم و گفتم: زمان خیلی چیزها رو عوض می کنه، حتی آدم ها رو.

با جدیت پرسید: چته دلارام؟

آهی کشیدم و گفتم: خیلی چیزها عوض شده، خیلی اتفاقها افتاده، همه اش هم به خاطر حماقت منه.

-مگه چی شده؟ چی کار کردی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد: نمی خوای حرف بزنی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: خیلی چیزها گفتنی نیست.

بغض کردم و ادامه دادم: کاش اون روزها پیشم بودی مهیار.

اخمی کرد و گفت: نمی دونم چرا از هر کی درباره ات می پرسم، جواب درست و

حسابی بهم نمی ده؛ هر چی هم به خودت زنگ می زدم، جواب نمی دادی.

به چشم هام خیره شد و گفت: نگرانتم دلارام. هر چی هست بهم بگو، قول می دم کمکت کنم. درسته من اون موقع پیشت نبودم ولی از این به بعد هستم. می خوام بدونی که همیشه پشتتم.

از این همه مهربونی اش لبخندی رو لبم شکل گرفت؛ مهیار هم با دیدن لبخند من، لبخندی زد و بلند شد و گفت: بعدا همه چی رو برام تعریف می کنی. الان هم پاشو بریم تو.

از جا بلند شدم و با هم رفتیم تو. نگار و دلسا و سایه، دختر دایی ام، داشتند سفره رو می انداختند؛ منم به کمکشون رفتم.

حرف زدن با مهیار حالم رو بهتر کرده بود. مهیار خیلی خوب و مهربون بود و همیشه هوام رو داشت و با دیدن حال بدم نگران می شد.

مهیار و مهرداد پسر خاله هام بودند که چند سال پیش برای تحصیل به فرانسه رفته بودند و حالا هم بعد از چند سال برگشته بودند.

وقتی مهیار پنج ساله و مهرداد سه ساله بود، پدر و مادرشون رو تو تصادف از دست می دن و از همون موقع پیش آقاجون و مادر بزرگمون که اسمش گلرخه و ما مامان گلی صداش می کنیم، زندگی می کنند.

همه سر سفره نشسته بودیم و مشغول خوردن غذا بودیم که امین، پسر دایی ام، رو به مهیار و مهرداد پرسید: اومدید بمونید یا بر می گردید؟
مهیار: می مونیم.

امین لبخندی زد و گفت: چه خوب. راستی چی خوندین؟

مهرداد که تا اون لحظه ساکت بود، گفت: من گرافیک خوندم، مهیار هم روانپزشکی. همه به خاطر موفقیتشون بهشون تبریک گفتند.

مامان گلی در حالی که با گوشه ی روسری طوسی رنگش اشک هاش رو پاک می کرد گفت: کاش نسترنم بود و بزرگ شدن بچه هاش رو می دید.

خاله نسترن مادر مهرداد و مهیار بود و من اون موقع هنوز به دنیا نیومده بودم و با این که فقط عکسش رو دیده بود، خیلی دوسش داشتم و همه می گفتند که من شبیه اونم.

حدود بیست و پنج سال از مرگشون گذشته بود ولی هر بار با یادآوری خاطراتشون، مامان گلی و مامان و خاله نسیم، مامان نگار، چشم هاشون اشکی می شه.

کمی بعد که آروم شدند، امین برای این که همه از اون فضای غمگین بیرون بیان شروع به حرف زدن و شوخی کردن، کرد.

همه به حرف هاش می خندیدند ولی من اصلا فکرم اون جا نبود و دوست داشتم زود تر به خونه برگردیم؛ اصلا حوصله ی شلوغی رو نداشتم.

من و نگار مشغول شستن ظرف ها شدیم و دلسا و سایه هم ظرف ها رو خشک می کردند.

سرم گیج می رفت؛ چند ثانیه چشم هام رو بستم و باز کردم که بهتر شدم.

نگار با نگرانی گفت: خوبی دلارام؟

خسته شده بودم از این سؤال و این که همه بهم ترحم می کنند؛ همین هم باعث شد با عصبانیت بگم: چرا همه تون تا من و می بینید می گین خوبی؟ ولم کنید.

نگار با ناراحتی نگاهی بهم انداخت.

دلسا به سمتم اومد و گفت: تو برو یه کم استراحت کن، خودم بقیه رو می شورم.

دست های کفی ام رو شستم و به یکی از اتاق ها رفتم.

رو تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

کیفم رو که روی تخت بود رو برداشتم و یه قرص مسکن از توش در آوردم و بدون آب خوردمش.

تقه ای به در خورد و دلسا وارد اتاق شد.

کنارم نشست و با نگرانی نگاهم کرد و گفت: بهتری؟

سری به نشونه ی آره تکون دادم و چیزی نگفتم.

از خودم بدم می اومد که با کارام و حرف هام بقیه رو ناراحت می کنم و از خودم می رنجونم ولی دست خودم نیست؛ هر کاری می کنم نمی تونم عین قبل رفتار کنم.

با صدای دلسا از فکر خارج شدم که گفت: بیا بریم پیش بقیه، همه نگرانتن.

سری تکون دادم و با هم از اتاق بیرون اومدیم.

اولین کسی که متوجه اومدنم شد، مهیار بود که با نگرانی نگاهی بهم انداخت و لبخندی بهم زد؛ با لبخند محوی جوابش رو دادم.

کنار نگار نشستم و بهش نگاهی انداختم؛ معلوم بود هنوز ازم ناراحته.

-نگار جونم؟

بدون این که نگاهم کنه گفت: ها؟!

-از دستم ناراحتی؟

-نه.

-ببخشید، حالم خوب نبود.

به طرفم برگشت و گفت: دلارام من دوست ندارم این طوری ببینمت.

آهی کشیدم و گفتم: می گی چی کار کنم؟
 دستم رو گرفت و گفت: فراموش کن همه چی رو.
 هیچ کس جای من نبود؛ هیچ کس درک نمی کرد که بعضی چیزها فراموش شدنی نیستند.
 نگار که فهمید من چیزی نمی خوام بشنوم، دیگه چیزی نگفت.
 زود تر از همه به خونه برگشتیم. مستقیم به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس هام، روی تخت دراز کشیدم.
 امشب شب خوبی بود و به همه خوش گذشته بود به جز من.
 یاد نگاه های نگران مهیار افتادم؛ از حرف هایی که تو حیاط زدیم فهمیدم که درباره ی تغییر رفتارم کنجکاو شده و می خواد همه چی رو بدونه.
 بلند شدم و قرص خوابم رو از تو کشو در آوردم و یه دونه اش رو خوردم؛ دیگه بدون قرص نمی تونستم بخوابم.
 دوباره رو تخت دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.
 با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم؛ خواب آلود و بی حوصله بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم، یه مانتوی قهوه ای با مقنعه و شلوار مشکی پوشیدم؛ حوصله ی آرایش هم نداشتم. کوله ام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.
 مامان و بابا و دلسا تو آشپزخونه بودند و صبحونه می خوردند.
 -سلام، صبح به خیر.
 همه شون جوابم رو دادند و مامان گفت: بیا یه چیزی بخور.
 کوله ام رو روی شونه ام انداختم و گفتم: نه دیرم شده.

ازشون خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

دلَم نمی خواست برم دانشگاه و اگه اجبار مامان و بابا نبود، نمی رفتم.

من دانشجوی ترم سه مهندسی برق بودم؛ به خاطر اون اتفاق ها و تصادفم، یه ترم عقب افتاده بودم و درسم هم افت کرده بود.

به سر خیابون که رسیدم یه تاکسی گرفتم و آدرس دانشگاه رو بهش دادم.

تا عصر کلاس داشتم؛ کلاسم که تموم شد، از دوست هام خداحافظی کردم.

تو حیاط بودم و می خواستم از دانشگاه خارج بشم که با صدا زدن شخصی ایستادم و پشت سرم رو نگاه کردم که پرهام، یکی از بچه های دانشگاه که دو ترم جلو تر از من بود رو دیدم که داره به سمتم می آد.

وقتی بهم رسید، یه پاکت به طرفم گرفت و گفت: این و آرمان داد که بهت بدم.

نگاهی به پاکت مستطیلی تو دستش کردم و گفتم: این چیه؟

-بازش کن.

پاکت رو ازش گرفتم و اون هم رفت.

از دانشگاه بیرون اومدم و تاکسی گرفتم.

با کنجکاوی پاکت رو باز کردم و کاغذی که توش بود رو بیرون کشیدم.

کاغذ رو باز کردم و نوشته هاش رو خوندم. این امکان نداره. دروغه.

با بهت و ناباوری به اون تیکه کاغذ خیره بودم؛ حتی پلک هم نمی زدم.

یعنی چی؟ یعنی همه چی تموم شد؟ نه.

اون با من این کار رو نمی کنه. از شدت بغض داشتم خفه می شدم و نفسم بالا نمی اومد.

دوباره به نوشته های روی کاغذ نگاه کردم.

یه شعر عاشقانه اولش نوشته بود و بعد هم اسم دو تاشون... آرمان و تانیا

سرم رو به شیشه چسبوندم و قطره ای اشک از چشمم چکید.

آهنگی هم که از ضبط ماشین پخش می شد، شدت اشک هام رو بیشتر کرده بود و عجیب به حال و روزم می خورد.

غم گرفته دوباره صدام و

نم زده باز هوای چشم و

نیستی و تکیه دادم

به دیوار دوباره

بعد تو پا می ذارم تو رویا

با خیال تو هر شب همین جا

اشک چشمم تمومی نداره

صدای خش خش برگ و پاییز و بارون

باز خیال تو و قلب داغون

نیستی و خیره می شم به عکس دو تامون

گوشیم رو در آوردم و به عکس هامون نگاه کردم؛ چرا باهام این کار رو کرد؟ این همه خاطره رو با من ساخت که بدتر از این داغونم کنه.

کاش می شد دستات و قرض می کردم باز کنارم تو رو فرض می کردم

تا خود صبح قدم می زدیم

تو خیابون

لعلت

به حسی که نداشتی هیچ کسی به جات بیاد

یکی که تا همیشه پشتت تو سختی ها

همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پره

کاش الان خواب بودم و وقتی بیدار می شدم، می دیدم که همه چی خوبه.

لعلت

به کل خاطراتمون که با تو داشتم و

به من که زندگی و پای تو گذاشتم و

همون که روز و شب به اسم تو قسم می خوره

دستم رو جلوی دهنم گرفتم که صدای حق ام بلند نشه.

حق من نیست چشاتو نبینم

باز نتونم کنارت بشینم

از تو تنها همین غصه ها

مونده پیشم

خاطراتت یه کوهه رو دوشم

باز میپیچه صدات توی گوشم

دارم این جا بدون تو

دیوونه می شم

باز بیا و همه باورم شو

باز رفیق چشای ترم شو

باز بیا عاشقم شو دوباره

چرا باهام این کار رو کردی؟

بی تو می میره این جا به زودی

اون که کل دنیاش تو بودی

خیلی خسته اس به این

دوری عادت نداره

صداش تو گوشم پیچید:

-دلارام من همیشه پیشتم، هیچ وقت تنهات نمی دارم.

-با هم یه زندگی خوب و رویایی می سازیم.

-قول می دم همیشه دوست داشته باشم.

حرف هاش هنوز تو گوشم بود.

لعنت

به حسی که نذاشته

هیچکسی به جات بیاد

یکی که تا همیشه

پشتت تو سختی ها

همون که پا گذاشتی

رو دلش که از غمت پره

لعنت

به کل خاطراتمون که با تو داشتم

به من که زندگیمو پای تو گذاشتم

همون که روز و شب

به اسم تو قسم می خوره

کرایه رو حساب کردم و به سمت خونه راه افتادم.

به در خونه رسیدم، اشک هام رو تند تند پاک کردم که کسی متوجه ی گریه ام نشه.

کلید رو از تو کیفم در آوردم و در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

مامان که تو آشپزخونه بود، با شنیدن صدای در گفت: دلارام اومدی؟

-سلام، آره.

این رو گفتم و سریع به اتاقم رفتم که مامان متوجه ی حال داغونم نشه.

لباس هام رو عوض کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. از دیدن قیافه ام جا خوردم؛

چشم هام قرمز شده و پف کرده بود و از همه واضح تر، غم تو چشم هام بود.

آهی کشیدم و برق رو خاموش کردم و رو تختم دراز کشیدم.

چند دقیقه گذشته بود که تقه ای به در خورد؛ سریع پتو رو روی سرم کشیدم و چند لحظه بعد صدای باز شدن در بعدش هم صدای مامان اومد.

-پا شو حاضر شو، می خوایم بریم خونه ی آقاجون-

با صدای گرفته گفتم: خودتون برید، من نمی آم.

صداش نگران شد و گفت: چی شده دلارام؟ چرا صدات گرفته؟

-چیزی نیست؛ فکر کنم سرما خوردم-

با سرزنش گفت: صد دفعه بهت گفتم مواظب خودت باش؛ گوش نمی دی که. می

خوای پیشت بمونم؟

-نه، بخوابم بهتر می شم-

با تردید گفت: مطمئنی؟

-آره-

-باشه پس، استراحت کن. کاری هم داشتی زنگ بزن-

چیزی نگفتم و لحظه ای بعد صدای بسته شدن در اومد.

پتو رو از رو سرم برداشتم و دوباره اشک هام صورتم رو خیس کرد.

از جا بلند شدم و دوباره به کارت عروسی نگاه کردم.

اشک هام رو کارت چکید و زمزمه کردم: عشقم، عشق جدیدت مبارک.

از رفتن مامان و بابا و دلسا که مطمئن شدم، از تو کمدم اون جعبه رو بیرون کشیدم و

درش رو باز کردم-

گردنبندی که برام خریده بود رو در آوردم و بهش نگاهی کردم و خاطرات تو ذهنم شکل گرفت.

تو اون پارک همیشگی با هم قرار داشتیم؛ مشغول حرف زدن بودیم که یه دفعه گردنبندی رو از جیبش در آورد و بهم داد.

رو گردنبد اول اسم خودش نوشته بود و خودش اون رو به گردنم انداخت.

این ها همه اش دروغه! اون با من این کار رو نمی کنه.

یه دفعه بین گریه داد زدم: دروغه!

سرم رو زانو هام گذاشتم و هق هق گریه ام سکوت اتاق رو شکست.

چرا باید این طوری بشه؟ چرا کسی که دوشش دارم این کار رو باهام کرد؟ چرا بهم دروغ گفت؟ چرا؟ صد تا چرا تو ذهنم بود ولی کسی نبود که جوابش رو بده.

من به خاطر اون به این حال و روز افتادم و اون الان خوشحاله. من این زندگی رو نمی خوام. خسته شدم از بس هر چی که خواستم نشد. خسته ام از این همه عذاب.

از جا بلند شدم و هر چی قرص داشتم از تو کشو بیرون آوردم و همه رو تو یه لیوان آب خالی کردم.

من باید همه چی رو تموم کنم. من دیگه این زندگی و این همه ناراحتی و عذاب رو نمی خوام.

با اشک و هق هق کمی از آب رو خوردم.

باید همه چی تموم شه، این طوری هم خودم راحت می شم هم خانواده ام که این قدر به خاطر من نگرانن و عذاب کشیدند ولی تا چند دقیقه ی دیگه همه چی تموم می شه.

من تصمیمم رو گرفتم؛ باید تمومش کنم.

لیوان رو سر کشیدم و بین اشک لبخندی زدم.

باید همه چی تموم شه چون طاقت ندارم عشقم رو با کس دیگه ای ببینم، چون نمی تونم بپذیرم که اون دیگه مال من نیست... نمی تونم.

نگاه تارم رو به اون کارت دوختم و زمزمه کردم: چه طور تونستی؟

سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم.

چند روز دیگه عروسی شون بود و من باید فراموشش می کردم ولی این شدنی بود؟!

اون من و شکست، خوردم کرد و حالا با فرستادن این کارت، ضربه ی آخر رو که خیلی ضربه ی کاری بود، رو بهم زد.

چشم هام داشت تار می دید؛ قرص ها داشت اثر خودش رو می داشت.

تا لحظه ای که چشم هام رو هم افتاد، فقط به اون کارت عروسی خیره بودم.

توانم تحلیل رفت و چشم هام رو هم افتاد و به دنیایی از خلسه و تاریکی رفتم و کاش تو همین دنیای بی خبری می موندم. کاش!

صدای حرف زدن های آرومی رو می شنیدم ولی اون قدر درمونده و ضعیف بودم که توان باز کردن چشم هام رو نداشتم؛ پلک هام سنگین بود و حالت تهوع داشتم.

کم کم همه چی یادم اومد؛ چهره ی آرمان و اون کارت عروسی جلو چشم هام بود؛ کاش همه اش خواب باشه و وقتی بیدار می شم، هیچ اتفاقی نیفتاده باشه.

چشم هام رو آروم و به سختی باز کردم و با نگاه تار به دلسا خیره شدم که با خوشحالی گفت: به هوش اومد.

نگاهی به اطراف کردم؛ مطمئنا تو بیمارستان بودم. کاش به هوش نمی اومدم.

مامان با چشم هایی که به خاطر گریه قرمز شده بود، بهم نگاه کرد و گفت: من باید از دست تو چی کار کنم؟ هان؟ ببین چه بلایی سر خودت آوردی. کم ما رو عذاب بده.

اشک هاش شدت گرفت و گفت: با این کارها می خوام من و بکشی؟ آره؟

منم بغضم شکست و با گریه گفتم: مامان.

دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و گفت: هیچی نگو دلارام... هیچی.

اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد و گفت: می دونی اگه چند دقیقه دیر تر می رسیدی چی می شد؟ می دونی ما چه حالی داشتیم؟ چرا این قدر ما رو عذاب می دی؟ من آخر از دست تو دق می کنم.

بابا هم با ناراحتی به ما نگاه می کرد، مامان رو برای این که آروم شه، بیرون برد.

دلسا به طرفم اومد و با گریه خودش رو تو بغلم انداخت.

محکم به خودم فشردمش که با گریه گفتم: دلارام خواهش می کنم دیگه این کار رو نکن، به خاطر من.

اشک هام رو پاک کردم و گفتم: باشه قربونت برم.

وقتی آروم شد از بغلم بیرون اومد و اشک هاش رو پاک کرد.

از خودم بدم اومد که این قدر خونواده ام رو که این قدر دوسشون دارم رو اذیت کردم و باعث عذابشون شدم.

-چه طور فهمیدید؟

کنارم رو تخت نشست و گفت: وقتی اون جا بودیم، مامان نگران بود و زنگ زد که ببینه حالت بهتر شده یا نه که جواب ندادی؛ کلی بهت زنگ زدیم ولی جواب ندادی.

ما هم نگرانت شدیم و خواستیم برگردیم که مهیار گفت که می آد بهت سر بزنه.
بعدهش هم ما رو خبر کرد و اومدیم بیمارستان.

با تعجب گفتم: مهیار من و آورد؟!!

سری تکون داد و در حالی که اشک هاش رو پاک می کرد گفت: آره، اگه چند دقیقه
دیر تر می رسوندت...

اشک هاش اجازه نداد که حرف هاش رو بزنه.

کمی که آرام شد، ادامه داد: همه نگرانت بودیم و از دیشب همه تو بیمارستان موندن
که با اصرار های مامان، آقاجون و مامان گلی با مهرداد رفتند خونه شون ولی مهیار
هنوز نرفته؛ خیلی نگرانت بود.

-چیزی که از اون اتفاق ها بهش نگفتی؟

سری به طرفین تکون داد و گفت: نه، چند بار ازم پرسید ولی جوابی ندادم اون هم بی
خیال شد.

آهانی گفتم و سکوت کردم.

تقه ای به در خورد و مهیار وارد اتاق شد. بدون این که به من نگاه کنه، رو به دلسا
گفت: مامانت کارت داشت.

دلسا هم سری تکون داد و رو به من گفت: کاری نداری با من؟

-نه عزیزم.

بی حرف از اتاق بیرون رفت.

اخم غلیظی رو پیشونی اش بود و قیافه اش رو جدی نشون می دادم؛ تا حالا این
طوری ندیده بودمش.

با قدم های آروم ولی محکم به طرفم اومد.

رو به روم ایستاد و با اون اخم بهم نگاهی انداخت و لحظه ای بعد یه طرف صورتش سوخت.

از کارش جا خوردم؛ با ناباوری بهش نگاه کردم و دستم رو روی جای اون سیلی گذاشتم.

رو صندلی کنارم نشست و با صدای سرد و جدی گفت: می دونی چی کار کردی با خودت و بقیه؟

-چی کار کردم؟

با چشم های اشکی ادامه دادم: می خواستم همه چی رو تموم کنم؛ این طوری هم خودم راحت می شدم، هم بقیه.

با همون اخم و همون لحن جدی گفت: یه کاری نکن یه سیلی دیگه هم اون طرف صورتت بزنم.

این حالتش رو اصلاً دوست نداشتم؛ تا حالا هیچ وقت این قدر باهام بداخلاق نبود. من به مهربونی هاش عادت کرده بودم؛ دلم نمی خواست این طوری باهام رفتار کنه و حرف بزنه اگرچه خودم مسبب این رفتارش و یا حتی بدتر از این ها هم بودم.

با چشم های اشکی بهش نگاه کردم و گفتم: این طوری باهام رفتار نکن؛ مگه من چی کار کردم؟

با این حرفم عصبانی شد و گفت: می فهمی چی داری می گی؟ از دیشب تا حالا همه مون رو از نگرانی کشتی؛ حالا انتظار داری چه طور باهات رفتار کنم؟ هان؟

با دیدن قیافه ی ترسیده ی من، صداش رو پایین آورد و ادامه داد: صد دفعه بهتر گفتم چته ولی هیچی نگفتی. از هر کی می پرسم بهم نمی گه.

با دلخوری بهم نگاه کرد و گفت: از کی تا حالا این قدر غریبه شدم؟
وقتی دید قصد حرف زدن ندارم، از جا بلند شد و گفت: بعداً همه چی رو باید بهم
بگی... باید.
انگشتش رو تهدید آمیز جلو صورتم تکون داد و گفت: دفعه ی دیگه ببینم دیوونه
بازی در آوردی، من می دونم و تو. فهمیدی؟
چیزی نگفتم که با صدای بلند گفت: فهمیدی؟
آره ی ضعیفی گفتم و اون هم بدون این که بهم نگاه کنه، از اتاق بیرون رفت.

امروز از بیمارستان مرخص شده بودم و تو اتاقم نشسته بودم.
حال جسمی ام خوب بود ولی حال روحی ام افتضاح بود.
فردا عروسیشه. می خوام برم برای آخرین بار ببینمش با این که می دونم این کار اوج
دیوونگیه و اگه مامان و بابا بفهمن، کلی ازم شاکی می شن ولی برام مهم نبود؛ باید
می رفتم... باید.
اشکی که رو صورتم چکید رو با انگشتم پس زدم.
تقه ای به در خورد و با بفرمایید گفتنم، مهیار وارد اتاق شد.
بلند شدم و گفتم: سلام.
جوابم رو داد و اشاره کرد بشینم. اون هم با کمی فاصله کنارم رو تخت نشست و بهم
نگاهی کرد.
سکوت رو شکست و گفت: اومدم که همه چی رو برام تعریف کنی.

می دونستم که دیگه نمی تونم از حرف زدن درباره ی اون موضوع طفره برم و مهیار هم تا همه چی رو نمی فهمید، بی خیال نمی شد.

-از کجا شروع کنم؟ از چی بگم؟ از عذاب هایی که این مدت کشیدم یا اشک ها و گریه هام؟ کدوم رو بگم مهیار؟

اشکی از چشمم چکید و گفتم: کاش اون روز که دلم برای اون نامرد لرزید، بودی و یه سیلی مثل سیلی دیروز بهم می زدی و می گفتی که این راه اشتباهه، می گفتی که این عشق به جایی نمی رسه، می گفتی اون نامرد لیاقت دوست داشتن و عشق رو نداره.

آهی کشیدم و شروع به تعریف کردم:

تو دانشگاه باهاش آشنا شدم؛ هم رشته بودیم ولی اون دو ترم از من جلو تر بود. هر روز با دوست هاش تو دانشگاه می دیدمش و نگاه منم بدون این که بخوام به سمتش می رفت.

چهره اش جلو چشمم اومد و ادامه دادم: کی بود که اون رو شناسه؟ پسر خوب، مؤدب و باهوش، جذاب... همه هم دوسش داشتند.

دلم می خواست برم پیشش و باهاش حرف بزنم؛ چند باری هم به بهونه ی سؤال درسی می رفتم پیشش و اون هم با حوصله و مهربونی جوابم رو می داد.

کم کم این ارتباط ها بیشتر شد و من حس می کردم که دارم بهش وابسته می شم، هر روز بهش فکر می کردم و شب ها با یاد اون می خوابیدم. یه روز که نمی دیدمش، به هم می ریختم. تا این که یه روز بهم زنگ زد و گفت که می خواد من و ببینه، منم قبول کردم. تو یه پارک با هم قرار گذاشتیم. وقتی رفتیم یه کم مقدمه چینی کرد و بعدش گفت که منو دوست داره.

با یاد اون روز و اتفاق های تو پارک لبخندی زدم و ادامه دادم: منم که منتظر این حرف بودم، غرورم رو کنار گذاشتم و به دوست داشتنش اعتراف کردم.

از این حس دو طرفه خیلی خوشحال بودم.

با حرف ها و کار هاش منو بیشتر به خودش وابسته می کرد. حرف های عاشقونه می زد، از زندگی و آینده مون حرف می زد و من چه قدر از داشتنش خوشحال بودم.

چند بار بهش گفتم که خانواده هامون رو در جریان بذاریم ولی اون هر دفعه بحث رو عوض می کرد و یه جورایی منو می پیچوند. یه بار که برام خواستگار اومد، خانواده ام خیلی اصرار داشتند که جواب مثبت بدم ولی من گفتم که یکی دیگه رو دوست دارم. اون جا بود که خانواده ام همه چی رو فهمیدند.

چیزی که اعصابم رو به هم می ریخت، نگاه های تانیا، یکی از همکلاسی هام، بود؛ از نگاهش می فهمیدم که از آرمان خوشش می آد، نگاه آرمان هم به اون یه طور خاص بود.

سعی می کردم به این چیزها توجه نکنم، با این که برام سخت بود.

نفسی کشیدم تا بغضم نشکنه و ادامه دادم:

تا این که حس کردم داره از من دوری می کنه و مثل قبل بهم توجه نمی کنه؛ چند بار هم با تانیا دیدمش که وقتی ازش می پرسیدم که با اون چی کار داری، می گفت تو کار های من دخالت نکن.

روز به روز ارتباطش با من کمتر و کمتر و با تانیا بیشتر و بیشتر می شد؛ خیلی ازش دلخور و ناراحت بودم.

یه بار بهش گفتم درباره ی من به خانواده ات چیزی گفتی که گفت نه.

ازش پرسیدم چرا؟

با چشم های اشکی به مهیار نگاه کردم و گفتم: می دونی چی گفت؟
 منتظر بهم نگاه کرد که گفتم: گفت از تانیا خوشش می آد. گفت چون تانیا بهش توجه
 نمی کنه، اومده سراغ من که بفهمه اون هم دوشش داره یا نه که فهمیده دوشش
 داره.
 هق هق ام اوج گرفت و ادامه دادم: مهیار من دیوونه شدم، داغون شدم، شکستم.
 سرم رو زانو هام گذاشتم و اشک هام شدت گرفت.
 مهیار جعبه ی دستمال کاغذی رو از رو میزم برداشت و به طرفم گرفت. دستمالی
 برداشتم و اشک هام رو پاک کردم.
 آهی کشیدم و ادامه دادم: اون روز رو تا شب تو خیابون ها راه می رفتم و اشک می
 ریختم که تصادف کردم.
 به مهیار که با نگرانی و ناراحتی بهم خیره بود، نگاه کردم و گفتم: تصادف شدیدی بود
 و دو ماه تو کما بودم؛ اما کاش به هوش نمی اومدم.
 به هوش نمی اومدم که این خاطرات رو یادم بیاد، تا کارت عروسیش رو برام بفرسته،
 تا بدتر از این منو خورد کنه و غرورم رو زیر پا بذاره؛ کاش به هوش نمی اومدم.
 از جا بلند شدم و کارت عروسیش رو از تو کشو در آوردم و گفتم: این هم کارت
 عروسیشه.
 دوباره رو تخت نشستم و گفتم: قبل از این اتفاق ها، بابام رفته بود تحقیق و چیزی
 خوبی هم نشنیده بود ولی من به حرف هیچ کس گوش نمی دادم؛ همه می گفتند
 بهش فکر نکن ولی نمی شه؛ آخه من چه طور می تونم فراموشش کنم؟
 زانو هام رو بغل کردم و به نقطه ی نامعلوم نگاه کردم و گفتم: خودم می دونم دیوونه ام
 وگرنه الان با اون همه حرف ها و کاراش، هنوز دوشش دارم.

هر دو سکوت کرده بودیم و منم داشتم آروم آروم اشک می ریختم. مهیار هم ساکت بود و از اخم هاش معلوم بود که تو فکره.

سکوت رو شکستم و با صدایی که از گریه گرفته بود، گفتم: نمی خوام چیزی بگی؟ از جا بلند شد و گفت: فعلاً نه، سر یه فرصت مناسب حرف می زنیم.

نگاهی بهم کرد و گفت: کاری با من نداری؟

-نه، ممنون که به حرف هام گوش دادی.

لبخند تلخی زد و گفت: خداحافظ.

جوابش رو دادم و اون هم از اتاقم بیرون رفت. نمی دونم چرا این طوری شد. یعنی به خاطر حرف های من ناراحت شد؟ چرا این قدر ناراحت بود؟

با چشم های اشکی مانتو و شلوار مشکی رو با شال هم رنگش پوشیدم.

کاغذی برداشتم و آدرسی که تو کارت عروسی نوشته شده بود، رو نوشتم و تو جیبم گذاشتم. کیفم رو روی شونه ام انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان با دیدنم گفت: کجا می خوام بری؟

مجبور بودم دروغ بگم.

-می رم پیش یکی از دوست هام.

سری تکون داد و گفت: باشه، دیر نکنی.

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی از مامان، از خونه بیرون زدم.

آژانس منتظرم بود؛ سوار شدم و آدرس رو گفتم.

بغض گلوم رو گرفته بود ولی شکسته نمی شد؛ حالم اصلاً خوب نبود، داشتم می رفتم عروسی عشقم.

باور نمی کردم که اون با من این کار رو بکنه، باید می دیدم تا باورم شه.

بغضم شکست و برای این که صدای گریه ام بلند نشه، لبم رو گاز گرفتم.

چه طور باید طاقت بیارم که دست هاش رو دست کس دیگه ببینم؟ چه طور به این قلب بفهمونم که اون دیگه مال من نیست که همه چی تموم شده؟ چه خاطره هایی با هم دیگه داشتیم. چه طور می تونه اون همه خاطره رو فراموش کنه؟ چه طور تونست عشق من و نادیده بگیره؟

از اومدنم پشیمون شدم. اصلاً برای چی اومده بودم؟ خواستم به راننده بگم که دور بزنه و برگردم ولی نتونستم... نتونستم. باید برای آخرین بار می دیدمش.

دلَم گرفت از گفتن آخرین بار، از این که دیگه قرار نبود هیچ وقت ببینمش، از اولش هم مال من نبود.

دلتنگ بودم؛ برای اون روز های با هم بودنمون. خنده هاش، مهربونی هاش و منو بدجور به خودش وابسته کرد. من مطمئنم نمی تونم طاقت بیارم که ببینم اون دیگه مال نیست.

با صدای راننده به خودم اومدم.

-خانوم رسیدیم.

این قدر تو فکر بودم که متوجه ی توقف ماشین نشدم.

پول آژانس رو حساب کردم و پیاده شدم.

دندون هام رو هم می خورد، بدنم داشت می لرزید و چه قدر این قدر این شب بهاری سرد بود.

به باغی که مراسم توش برگزار می شد نگاه کردم. از دور هم بزرگی و سرسبزی درخت ها و زیبایی باغ مشخص بود.

چند نفری هم دم در ایستاده بودند و حرف می زدند.

پشت یکی از درخت های تو خیابون که رو به روی باغ بود، ایستادم.

گوشیم تو جیبم لرزید؛ با دست های یخ زده ام، گوشی رو بیرون آوردم؛ شماره ی مهیار رو صفحه خودنمایی می کرد.

تماس رو برقرار کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-الو؟ دلارام؟ کجایی؟

چه قدر دلم می خواست الان با کسی حرف بزنم که درکم کنه و چه کسی بهتر از مهیار؟

با بغض گفتم: مهیار؟

نگران گفتم: مگه نگفتم دیوونه بازی در نیار؟ واسه چی رفتی اون جا؟

خشکم زد. از کجا فهمیده بود؟

چیزی نگفتم؛ یعنی نمی تونستم حرف بزنم.

-من تا چند دقیقه ی دیگه می رسم.

منتظر جواب من نموند و قطع کرد.

با صدای دست و جیغ، روم رو برگردوندم.

با دیدن صحنه ی رو به روم، دستم رو به تنه ی ضخیم و زبر درخت گرفتم تا سقوط نکنم.

ماشین عروس متوقف شد و داماد پیاده شد و در رو برای عروس باز کرد.

هر دو لبخند رو لبشون بود. دستش رو دور شونه های عروس حلقه کرد و با لبخندی که همیشه رو لبش بود، جواب تبریک بقیه رو می داد.

برق چشم هاش از این جا هم آشکار بود؛ باید هم خوشحال باشه، یه دل رو شکسته و به عشقش رسیده. چرا خوشحال نباشه؟ چرا نخنده؟ دلارام هم مهم نیست؛ قلب شکسته اش مهم نیست؛ اشک هایی که ریخته مهم نیست.

این قدر بهشون نگاه کردم که از دیدم خارج شدند. اون الان داره می خنده و خوشحاله؛ من این بیرون دارم از بغض خفه می شم.

صداش هنوز هم تو گوشم بود.

-دلارام من فقط با تو خوشبخت می شم.

-دلارام من به غیر از تو به کسی فکر نمی کنم.

اما حالا چی؟

لرز تنم بیشتر شده بود؛ تازه متوجه ی بارون بهاری و خیسی لباس هام شدم.

با صدا زدن های کسی چشم از اون باغ برداشتم و به مهیار نگران نگاه کردم.

به طرفم اومد و گفت: خوبی؟

تو دلم پوزخندی زدم؛ چه قدر هم خوب بودم!

شونه هام رو گرفت و تکونم داد و گفت: صدام رو می شنوی؟

می شنیدم ولی انگار زبونم قفل شده بود فقط نگاهم بین اون باغ و چشم های سبز مهیار در گردش بود.

نگرانیش بیشتر شد و دوباره تکونم داد و گفت: دلارام.

به سختی و آروم گفتم: مهیار.

انگار که قفل زبونم باز شده، شروع به حرف زدن کردم:

دیدی من و چه طور شکست؟ دیدی چه طور نابودم کرد؟ دارم می میرم مهیار؛ داغونم.

با دست به باغ اشاره کردم و ادامه دادم: اون الان تو چه حالیه، من چه حالی.

یه دفعه تو یه جای گرم کشیده شدم. بغضم ترکید و اشک هام سرازیر شد.

رعدوبرقی زد و بارون شدت گرفت؛ آسمون هم به خاطر من بغضش شکسته بود و صدای گریه اش تو شهر طنین انداز شده بود.

با گریه گفتم: هیچ وقت نمی بخشمش، هیچ وقت. به خاطر عذابی که به خودم و

خونواده ام داد، به خاطر قلب شکسته ام، به خاطر همه ی اشک هایی که به خاطرش ریختم، نمی بخشمش؛ نمی بخشم.

کمی که آروم شدم، از بغلش بیرون اومدم.

هر دو از شدت بارون خیس شده بودم و از موهای مشکی رنگ مهیار هم آب چکه می کرد.

نگاهش پر از نگرانی بود. دستم رو تو دست قوی و بزرگش گرفت و دنبال خودش کشید.

در جلوی ماشین رو باز کرد و اشاره داد که سوار شم. بی حرف سوار شدم؛ اون هم ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.

بخاری رو روشن کرد و نگاهی بهم انداخت و به راه افتاد.

سرم رو به شیشه ی بخار گرفته چسبوندم؛ چه کاب*و*س بدی بود. کاش همه ی این ها خواب بوده باشه و وقتی چشم هام رو باز می کنم، همه چی اون طوری که دوست دارم باشه ولی حیف که این طور نیست.

آهی کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.

اون لحظه و تصویرشون از جلو چشمم پاک نمی شد. وقتی دست هاش رو تو دست یکی دیگه دیدم، وقتی لبخند هاش مال من نبود؛ کاش می شد قسمتی از مغزم که پر از خاطره اس رو پاک کرد؛ کاش فراموشی بگیرم و اون خاطرات از ذهنم پاک بشه. با توقف ماشین، چشم هام رو باز کردم.

فکر می کردم الان جلوی خونه مونه ولی یه جای ناآشنا بودیم.

پرسشی بهش نگاه کردم که توجهی

نکرد و ریموت رو زد و خونه شد. ماشین رو تو حیاط پارک کرد و گفت: پیاده شو.

-این جا کجاست؟

دستش به سمت دستگیره رفت و گفت: خونه ی من.

منم پیاده شدم و گفتم: چرا منو آوردی این جا؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: توقع داشتی با این حالت ببرمت خونه تون؟

دست منو که همون طور ایستاده بودم رو گرفت و به دنبال خودش کشید.

کلید رو از جیبش در آورد و در رو باز کرد. اشاره کرد که برم تو. بی حرف وارد خونه شدم؛ خودش هم پشت سرم اومد و در رو بست.

جلو تر راه افتاد و گفت: دنبالم بیا.

پشت سرش از چهار پنج تا پله بالا رفتم. در یکی از اتاق ها رو باز کرد و رفت تو و گفت: بیا تو.

با قدم های آروم وارد اتاق شدم. به طرف کمد رفت و یه تیشرت سفید و شلوار مشکی در آورد و به دستم داد و گفت: لباس هات رو عوض کن.

خواست بره بیرون که دوباره برگشت و از چوب لباسی، سویشرت مشکی رنگ رو درآورد و گفت: اگه سردته این هم بپوش.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت

تیشرت و شلوار رو پوشیدم؛ حداقل دو تای من توش جا می شد از بس گشاد و بلند بود؛ اگه قبلاً بود کلی به قیافه ی خودم می خندیدم ولی این مدت خنده از لب هام فراری شده.

سویشرت رو هم پوشیدم و با سشواری که روی میز بود، موهام رو خشک کردم و دم اسبی بستمش و چون شالم هم خیس شده بود، بی خیال شال از اتاق خارج شدم.

کنار شومینه نشستم و لحظه ای بعد مهیار با یه سینی تو دستش از تو آشپزخونه بیرون اومد.

سینی رو روی میز بینمون گذاشت و رو به روم نشست و گفت: بخور تا گرم شی.

لیوان رو برداشتم و به بخارش خیره شدم؛ بوی نسکافه ای که تو بینی ام پیچید، حس خوبی پیدا کردم و جرعه ایش رو خوردم.

مهیار بلند شد و گفت: می رم لباس هام رو عوض کنم و پیام.

آروم باشه ای گفتم؛ این قدر آروم که خودم هم نشنیدم.

الان حتماً بله رو گفته و هر دو خوشحالن.

براشون آرزوی خوشبختی می کنم حتی با وجود این که قلبم رو شکست و احساس رو تو وجودم کشت.

مهیار برگشت و سر جاش نشست و گفت: زنگ بزن خونه بگو امشب نمی آی.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟ اصلاً تو از کجا فهمیدی من اون جام؟

-دیروز که اومدم پیشت و گفتمی که عروسیشون فرداست، بعد هم کارت رو نشونم دادی و آدرس رو یاد گرفتم. می دونستم حتما اون جا می ری؛ می خواستم زودتر برسم تا تو رو برگردونم ولی تو زودتر رسیده بودی.

نگاهی بهم کرد و ادامه داد: الان هم می دونم بری خونه، یه بلایی سر خودت می آری پس همین جا می مونی، خودم حواسم بهت هست.

خواستم چیزی بگم که دستش رو به نشونه ی سکوت بالا گرفت و گفت: همین که گفتم. اصلاً نمی خواد چیزی بگی، خودم به خانواده ات خبر می دم.

-آخه نگران می شن.

با اطمینان گفت: یه جوری می گم که نشن.

در مقابل لحن محکم و اطمینان بخشش، چیزی نگفتم.

نگاهی به خونه کردم و گفتم: این جا خونه ی توئه؟

نگاهش رنگ غم گرفت؛ آهی کشید و گفت: خونه مون بود.

سؤالی بهش نگاه کردم که گفت: اون موقع این جا زندگی می کردیم. با خانواده ام؛ منم بعضی وقتا این جا می آم البته بیشتر خونه ی آقا جونم.

-پس چرا من تا حالا این جا رو ندیدم؟

-چون هنوز به دنیا نیومده بودی؛ یه سال بعدش به دنیا اومدی.

با لبخند شیطنت آمیزی گفت: یه بچه ی زشت و جیغ جیغو!

کوسن روی مبل رو برداشتم و به طرفش پرتاب کردم که جا خالی داد و کوسن روی زمین افتاد که زبونش رو در آورد و ابروهایش رو با حالت بامزه ای بالا انداخت.

لبخندی رو لبم اومد و گفتم: دیوونه!

از دیدن لبخندم، لبخندی زد و گفت: چه عجب ما لبخند شما رو هم دیدیم.

دوباره بغض کردم که گفت: ببینم یه قطره اشک ریختی، من می دونم و تو.

با بغض گفتم: نمی تونم مهیار؛ دارم دیوونه می شم، اون لحظه که با هم دیدمشون و دست هم و گرفتند، از جلوی چشمم کنار نمی ره.

-می دونم سخته، می دونم نمی تونی فراموش کنی ولی دلارام تا کی؟ تا کی می خوای این حال و روزت باشه؟ تا کی همه اش گریه؟ فکر کردی اون برات مهمه؟ فکر کردی الان به تو فکر می کنه؟

با شنیدن حرف هاش که حقیقت محض هم بود، اشک هام سرازیر شد که نگاه کلافه ای بهم کرد و گفت: بسه دلارام، بسه؛ این قدر خودت رو عذاب نده.

-نمی تونم مهیار؛ دست خودم نیست. نمی تونم فراموشش کنم. کسی رو که عاشقش بودم رو نمی تونم فراموش کنم.

با تحکم گفت: باید بتونی. باید از این حال و هوا بیرون بیای و به زندگی برگردی.

زمنه کردم: سخته.

-اما شدنیه؛ منم کمکت می کنم.

لب زدم: چه طوری؟

اون هم لب زد: بهم اعتماد کن.

بهش اعتماد داشتیم؟ آره. مهیار همیشه پیشم بود؛ همیشه مراقبم بود؛ همیشه

حمایتم می کرد؛ بهش اعتماد داشتیم.

سری تکون دادم و گفتم: باشه.

لبخندی رو لبش اومد و چیزی نگفت.

سر میز شام نشسته بودیم و من فقط با غذام بازی می کردم.

-چرا نمی خوری؟

-اشتها ندارم.

خواستم بلند شم که گفتم: تا همه رو نخوردی، پا نمی شی.

-گفتم که اشتها ندارم.

-منم گفتم تا همه رو نخوری، نمی دارم بری.

کلافه پشت میز نشستم؛ می دونستم که بحث باهاش فایده نداره و وقتی چیزی می

گه، بی خیال نمی شه.

به زور چند قاشق خوردم و بلند شدم و گفتم: ممنون.

سری تکون داد و منم رو کاناپه رو به روی تلویزیون نشستم.

رو میز لب تاپ و چند تا کتاب قطور و جزوه بود.

بی حوصله یکی از کتاب ها رو برداشتم و همین طور ورق می زدم؛ با این که به روانشناسی و روانپزشکی علاقه داشتم ولی مهندسی رو انتخاب کردم. مهیار هم اومد و کنارم نشست.

اشاره ای به کتاب کردم و گفتم: این ها رو خوندی؟

سری تکون داد و گفت: آره، چه طور؟

-آخه خیلی حجمش زیاده.

-من کتاب زیاد می خونم؛ چند تا مقاله هم نوشتم که قراره چاپ شه.

با تحسین نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم.

-مهیار؟

همون طور که سرش تو لپ تاپ بود، جواب داد: هوم؟

-ممنون به خاطر همه چی، به خاطر این که با اون حال تنهام نذاشتی، به خاطر این که به حرف هام گوش کردی و خوب من و درک می کنی، ازت ممنونم.

سرش رو بلند کرد و لبخندی زد و گفت: کاری نکردم که.

-برعکس من تو عوض نشدی.

به چشم هاش نگاه کردم و ادامه دادم:

هنوز هم خوب و مهربونی.

-بذار کنار این تعارف ها رو. من هر کاری کردم وظیفه ام بوده و فقط یه چیز ازت می

خوام.

-چی؟

به چشم هام نگاه کرد و گفت: ازت می خوام که سعی کنی تا حالت خوب شه چون اگه نخوای، منم ازم کمکی بر نمی آد.

نذار این چشم های دریایی طوفانی بشه. دوباره همون دلارام گذشته شو. دلم برای اون دلارام تنگ شده.

لبخندی زدم؛ چه قدر با حرف هاش آروم می شدم.

با دیدن لبخندم، لبخندی زد و گفت: حالا شد.

با صدای زنگ گوشیم، کیفم رو از رو مبل کنارم برداشتم و خواستم گوشیم رو در بیارم که کیف از دستم افتاد و هر چی تو کیفم بود، رو زمین ریخت.

خم شدم تا وسایلم رو بردارم که صدای جدی مهیار رو شنیدم: اون چیه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟

با انگشتش به جایی اشاره کرد؛ مسیر انگشتش رو دنبال کردم که به قرص آرامبخشم رسیدم.

سریع برش داشتم و همون طور که اون رو تو کیفم می داشتم گفتم: چیزی نیست، یه مسکنه.

با سرزنش گفت: دلارام.

توجه نکردم که کیفم رو از دستم کشید و قرص رو از توش درآورد و بهش نگاهی کرد و با اخم گفت: که مسکنه؟ آره؟

سکوت کردم که با همون لحن جدی اش پرسید: چند وقته از این می خوری؟

دستپاچه شده بودم؛ می دونستم که اگه بفهمه، عصبی می شه.

-خیلی نیست.

اخمی کرد و گفت: به هر کی بتونی دروغ بگی، به من نمی تونی.
 آشفته بهش نگاه کردم و با تته پته گفتم: خب... از بعد... تصادف.
 صداس بالا رفت و گفت: می دونی چی کار کردی؟ می دونی این چه قدر عوارض داره؟
 تو چرا این قدر بی فکری؟ هان؟
 بلند تر از خودش گفتم: می گی چی کار کنم؟ بدون این نمی تونم بخوابم. هیچی هم
 برام مهم نیست. هر بلایی هم سرم بیاد مهم نیست.
 بلند شدم و گفتم: من می خوام برم خونه.
 اون هم بلند شد و گفت: اعصاب من و به هم نریز دلارام.
 قدم هام رو تند کردم که به سمت اتاق برم که پام به لبه ی فرش گیر کرد و با سر رو
 زمین افتادم.
 مهیار با سرعت خودش رو بهم رسوند. دستم رو تکیه گاه بدنم کرد و سعی کردم
 بشینم.
 مهیار هم کنارم نشست و با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: خوبی؟ جاییت درد نمی
 کنه؟
 دستم رو به سرم گرفتم و گفتم: سرم خورد به پایه ی مبل.
 موهام رو کنار زد و نگاهی به شقیقه ام کرد و گفت: چیزی نیست، یه ذره کبود شده.
 لب برچیدم و گفتم: درد می کنه.
 -چیزی نیست که، زود خوب می شه.
 با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: این جا، جای مبل گذاشته؟!

از تغییر حالت‌م چشم‌هاش گرد شد و بعدش خندید و گفت: فکر می‌کردم بزرگ شدی ولی هنوز مثل اون موقع دست و پاچلفتی هستی.

مشتی به بازوش زدم و گفتم: دست و پاچلفتی خودتی. بعدش هم تقصیر تو بود که من تند تند رفتم و پام گیر کرد.

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: یه چیزی هم طلبکار شدیم.

دست‌هام رو به کمرم زدم و گفتم: تقصیر توئه.

لبخند حرص دراری بهم زد و گفت: دست و پاچلفتی.

با حرص ساختگی گفتم: می‌دونی الان دلم می‌خواد بزنت؟!

خونسرد بهم نگاه کرد که به سمتش خیز برداشتم و اون هم بلند شد و پا به فرار گذاشت؛ منم به دنبالش.

می‌دوید و عین دختر بچه‌ها جیغ می‌کشید و منم بهش می‌خندیدم.

انگار نه انگار که چند دقیقه‌ی پیش داشتیم سر هم دیگه داد می‌زدیم. همیشه همین طوری بودیم؛ کلی با هم دعوا می‌کردیم و قهرمون به یه ساعت هم نمی‌کشید.

اون شب رو کلی با هم حرف زدیم و با شوخی‌های مهیار، از اون حال کمی بیرون اومدم و حالم بهتر شد؛ طوری که اون شب رو برای اولین بار تو این مدت بدون خوردن آرامبخش خوابم برد و کاب*و*س ندیدم و چه قدر از این که من و درک می‌کرد، خوشحال بودم.

از اتاق بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم که صبحونه رو آماده کنم.

خیلی سریع میز رو چیدم و چند دقیقه‌ی بعد مهیار هم اومد.

لبخندی زدم و گفتم: سلام، صبح خیر.

جوابم رو داد و نگاهی به میز کرد و چیزی نگفت و مشغول خوردن شد؛ حس می کردم تو فکره و خیلی حوصله نداره.

آخرش هم تحمل نیاوردم و پرسیدم: چیزی شده؟

لبخند زورکی زد و گفت: نه.

بلند شد و بعد از تشکر زیر لبی، از آشپزخونه بیرون رفت.

میز رو جمع کردم و به اتاقی که دیشب توش خوابیده بودم، رفتم.

لباس های خودم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و جلوی در اتاقی که مهیار رفته بود، متوقف شدم.

تقه ای به در زدم.

-بیا تو.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. سرش رو از تو گوشیش بلند کرد و گفت: کاری داشتی؟

-می خوام برم خونه.

بلند شد و گفت: خودم می رسونمت.

-نه ممنون، زحمت نکش.

-گفتم می رسونمت.

سری تکون دادم و از اتاقش بیرون اومدم.

چند دقیقه ی بعد لباس هاش رو عوض کرده بود و از اتاقش بیرون اومد.

جلوتر ازش راه افتادم و به حیاط رفتم. حیاط نسبتاً بزرگ و پر از درخت های خشکیده بود

-همیشه می آی این جا؟

-نه، چه طور؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: همین طوری.

نگاهش رو دور تا دور حیاط چرخوند و گفت: چند سالی که نبودم؛ از وقتی هم که برگشتم، دو سه بار اومدم این جا؛ بیشتر من می آم تا مهرداد.

آهی کشید و با حسرت ادامه داد: این جا برام پر از خاطره ست.

حس کردم یاد خاطراتش افتاده؛ نخواستم بیشتر از این اذیتش کنم پس سکوت کردم.

سوار ماشینش شدیم و اون هم به راه افتاد.

تو ماشین هم ساکت بود و چیزی نمی گفت. نگاهی به نیمرخ جذابش کردم که اخم هاش تو هم بود.

-مهیار چته؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: هیچی، یه کم فکرم درگیره.

-درگیر چی؟

از جواب ندادنش فهمیدم که نمی خواد حرف بزنه پس تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم.

-راستی قرصم رو پس ندادی.

-لازم به اون نداری-

خواستم جوابش رو بدم که جلوی خونه مون توقف کرد-

به طرفم برگشت و گفت: وقتی دیروز با اون شرایط از اون قرص استفاده نکردی و بهش نیاز نداشتی، از این به بعد هم نداری-

-آخه...-

نذاشت ادامه بدم و گفت: همین که گفتم-

انگشتش رو تهدید آمیز جلوی صورتم تکون داد و گفت: ببینم از اون قرص ها استفاده کردی یا یه دیوونه بازی درآوردی، من می دونم با تو-

با جدیت تو چشم هام نگاه کرد و گفت: فهمیدی؟

-آره-

-خوبه-

لبخندی زدم و گفتم: بازم ازم ممنونم بابت همه چی-

همون طور که در رو باز می کردم گفتم: خداحافظ-

خداحافظی آرومی گفت و منم پیاده شدم-

چند روزی از اون روز و از اون شب که بدترین شب زندگی من بود، گذشته بود-

هنوز کامل با موضوع کنار نیومده بودم و هنوز اون لحظه ها جلوی چشم هام بود ولی

حالم کمی بهتر بود؛ مهیار هم هر روز بهم زنگ می زد و با حرف ها و شوخی هاش

سعی می کرد که حال و هوام رو عوض کنه و تا حدی هم موفق بود و حتی برای لحظه

ای خنده رو مهمون لب هام می کرد-

مانتوی مشکی رنگم رو روی تونیک سفیدم پوشیدم. امشب می خواستم بریم خونه ی آقاجون.

شال سفیدم رو روی موهام انداختم و بعد از برداشتن کیفم از اتاقم بیرون رفتیم. حدود نیم ساعت بعد به خونه ی آقاجون رسیدیم.

خاله نسیم هم با خونواده اش اون جا بودند. بعد از سلام و احوالپرسی باهاشون، به یکی از اتاق ها رفتم و لباس هام رو عوض کردم و پیش بقیه برگشتم.

کنار نگار نشسته بودم و به حرف های بقیه گوش می دادم.

سنگینی نگاهی رو احساس کردم؛ سرم رو بالا گرفتم که دیدم نیما، برادر نگار، بهم خیره شده.

جدیداً متوجه ی این خیره شدن ها و نوع نگاهش شده بودم.

از نیما بدم نمی اومد خیلی هم پسر خوب و مهربونی بود ولی من دیگه احساسی تو وجودم نداشتم و نسبت به همه چی بی تفاوت بودم.

نگاهم رو برگردوندم که مهیار رو دیدم در حالی که با اخم به نیما نگاه می کرد؛ پس اون هم فهمیده.

با مهیار، مهرداد، نیما، نگار و دلسا به حیاط رفتیم.

همه مشغول حرف زدن بودند. بلند شدم و به سمت آلاچیق رفتم و اون جا نشستیم؛ صدای جیغ نگار و دلسا می اومد؛ حتماً مهیار سر به سرشون گذاشته.

تو حال خودم بودم که مهیار هم اومد پیشم و رو به روم نشست.

-به چی فکر می کنی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: به خیلی چیز ها.

منتظر بهم نگاه کرد که گفتم: می خوام ازش انتقام بگیرم.

فکر می کردم الان تعجب کنه ولی با خونسردی یه پاش رو روی اون یکی انداخت و گفت: که چی بشه؟

بغض کردم.

-که یه کم این دل شکسته ام آروم بگیره که همون طور که اون من و به این حال و روز انداخت، اون هم همین بلا سرش بیاد حتی بیشتر.

لبخندی گوشه ی لبش نشست.

-مطمئنی این طور آروم می شی؟

قاطع گفتم: آره. باید بلاهایی که تو گذشته سرم آورد رو سرش بیارم.

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم: بهم کمک می کنی؟

بدون توجه به سؤالم با همون خونسردی و آرامش گفت: شنیدی می گن لذتی که در بخشش هست در انتقام نیست؟

با بهت بهش نگاه کردم؛ از من می خواست اون رو ببخشم؟ این کار شدنی بود؟ من می تونستم؟

می تونستم کار هاش رو از یاد ببرم؟ می تونستم غرور له شده ام رو دوباره برگردونم؟ اشک هام چی؟ اون اشتباهی ترین آدم زندگی من بود.

یاد این جمله افتادم:

«دوست داشتن بعضی آدم ها مثل اشتباه بستن دکمه های پیراهن است. تا به آخرش نرسی نمی فهمی که از اول اشتباه کرده ای»

حالا من می تونستم این آدم اشتباهی رو ببخشم؟

مهیار منتظر نگاهم می کرد و در انتظار جوابم بود.

سری به طرفین تکون دادم و گفتم: نمی تونم. ضربه ی آخرش اون کاری بود که هیچ جور این تیکه های شکسته ی قلبم به هم وصل نمی شه.

نگاهش جدی شد و گفت: با انتقام هیچی درست نمی شه. خودت داری می گی گذشته پس مربوط به گذشته اس و نباید بهش فکر کنی.

اشکی بدون این که بخوام از گوشه ی چشمم چکید و گفتم: مشکل این جاست که من هنوز بهش فکر می کنم؛ هنوز...
زیر لب ادامه داد: هنوز دوشش دارم.

-فراموش کن همه چی رو. هر چی که به اون مربوط می شه رو از ذهنت پاک کن.

چیزی ن

گفتم که ادامه داد: شنیدم که دانشگاه هم نمی ری.

-آره.

اخم کرد.

-چرا؟

انگشت هام رو تو هم گره کردم و گفتم: می ترسم که دوباره باهش رو به رو بشم.

-معلومه داری چی می گی دلارام؟ یه بار می گی می خوام ازش انتقام بگیرم؛ یه بار می گی دوشش دارم؛ الان هم که ترس رو به رو شدن باهش رو داری.

-خودمم نمی دونم مهیار ولی نمی خوام باهش رو به رو شم.

با تحکم گفت: باید باهش رو به رو شی.

خواستم چیزی بگم که دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و گفت: فردا کلاس داری؟

-چه طور؟

-جواب منو بده.

-آره. صبح ساعت ده.

سری تکون داد و گفت: خوبه پس می آم دنبالت و با هم می ریم.

-نمی خوام.

-باید بخوای.

عصبی شدم.

-تو چرا حال من و درک نمی کنی؟ چرا نمی فهمی نمی تونم ببینمش؟ اصلا می دونی من چی دارم می گم؟

اون هم عصبانی شد.

-تو چه قدر لجبازی؟ یه بار هم که شده به حرف یکی گوش بده.

هر دو سکوت کرده بودیم. چند لحظه بعد نگار هم پیش ما اومد.

با دیدن اخم های درهم ما گفت: چتونه شما؟

هر دو همزمان انگشت هامون رو به طرف هم دراز کردیم و گفتیم: از این بپرس.

نگار خنده ای کرد و گفت: چه هماهنگ!

مهیار با اخم نگاهی بهم کرد و بلند شد و رفت.

نگار کنارم نشست و گفت: چی شده؟

حرف های مهیار رو بهش گفتم که سری تکون داد و گفت: راست می گه خب.

با اعتراض گفتم: نگار!

-یه بار هم که شده به حرف یکی گوش بده؛ مطمئن باش مهیار اشتباه نمی کنه؛ بهش اعتماد کن.

تو فکر رفتی؛ راست می گفت.

نگار هم بلند شد و گفت: بریم پیش بقیه.

یه دفعه یه چیزی یادم اومد.

-راستی یه چیزی؟

-چی؟

نگاهی به نیما که کنار حوض نشسته بود و با مهرداد و مهیار می زد، کردم و گفتم:
درباره ی نیما.

خودش هم به اون سمت نگاهی کرد و گفت: نمی دونم داداشم عاشق چی تو شده!

-بگو که به من فکر نکنه؛ من دوست ندارم این طوری ببینمش.

-اتفاقاً بهش گفتم به خاطر همینه که این قدر ناراحته.

-چی بهش گفتی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: گفتم که قصد ازدواج نداری.

آهی کشیدم و با نگار پیش بقیه رفتیم.

دلسا با دیدن ما گفت: کجایین شما؟

-همین اطراف.

مهر داد نگاهی بهم کرد و گفت: چیزی شده؟ چرا این قدر گرفته و بی حوصله ای؟
لبخند زورکی زدم.

-چیزی نیست.

مهیار با شیطنت نگاهی بهم کرد و گفت: الان یه کاری می کنم حوصله اش سر جاش
بیاد.

تا به خودم بیام؛ دستش رو تو حوض فرو برد و مستی آب به صورتم پاشید.

جیغی کشیدم و گفتم: مهیار!

بی توجه دوباره دستش رو پر از آب کرد و به طرفم پاشید.

منم که دیدم این طوری نمی شه؛ با یه حرکت تو آب هولش دادم.

نگاهی بهم کرد و گفت: که من و هول می دی آره؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: آره.

نفهمیدم چه طور شد وقتی به خودم اومدم، خیس خیس شده بودم.

حالا همگی خیس شده بودیم و آب از سر و صورتمون می چکید صدای جیغ و خنده
هامون سکوت باغ رو درهم شکسته بود.

کمی آب بازی کردیم و مهیار از حوض بیرون اومد.

دلسا کمی تو خودش جمع شد و گفت: یخ زدم بریم تو.

نگار هم در تایید حرفش گفت: آره بریم.

همه وارد خونه شدیم. مامان گلی با دیدن ما گفت: این چه سر و وضعیه؟ چرا این
طوری شدین؟

مهیار قیافه اش رو مظلوم کرد: من که بی تقصیرم.

با اشاره به من گفت: این هولم داد تو حوض.

مامان سرزنش گر صدام کرد: دلارام!

مهیار رو به مامانم گفت: خاله یه کم بیشتر رو تربیت این کار کنید.

یه جوری نگاهش کردم که چشم هاش رو گرد کرد و گفت: کمک الان این من و می خوره!

اون قدر بامزه گفت که همه رو به خنده واداشت.

مامان گلی با خنده گفت: برو پسر ما همه می دونیم حتماً باز یه آتیش سوزوندی!

مهیار نچ نچی کرد.

-چه تصویری از من دارید.

غرغرکنان از پله ها بالا رفت. منم پشت سرش رفتم که لباس هام رو عوض کنم.

باز هم مهیار با حرف ها و شوخی هاش، ناراحتی من و دور کرد و من چه قدر ازش ممنون بودم.

تونیکم رو که خیس شده بود رو درآوردم و مانتو رو پوشیدم و چون شالم هم خیس بود، یکی از روسری های مامان گلی رو سرم کردم. در اتاقم رو باز کردم که نیما رو پشت در دیدم.

با تعجب و پرسشی نگاهش کردم.

-می خوام باهات حرف بزنم دلارام.

منتظر بهش نگاه کردم که آهی کشید و گفت: نگار بهم گفت که نمی خوای ازدواج کنی ولی اگه تو من و دوست داشته باشی، تا هر وقت که بخوای صبر می کنم، هر وقت که تو بخوای.

لحن غمگینش دلم رو سوزوند. با ناراحتی بهش نگاه کردم.

-نیما من تو رو دوست دارم ولی نه اون طور که تو فکر می کنی و می خوای.

به چشم های قهوه ای کمرنگش نگاه کردم و ادامه دادم: تو مثل داداشمی و دوست دارم همین طور داداشم بمونی.

صداش بالا رفت.

-ولی من نمی خوام داداشت باشم چرا نمی فهمی؟

نمی دونستم که چه طور باهاش حرف بزنم که بدتر به هم نریزه.

-نیما من به دردت نمی خورم؛ برو دنبال کسی تو رو دوست داره.

لبخند محوی زدم و گفتم: یکی هست که خیلی دوست داره؛ توام برو سراغ اون.

با ناامیدی بهم نگاه کرد و با شونه ای افتاده از پله ها پایین رفت.

من هم چند لحظه بعد پایین رفتم و کنار دلسا و نگار نشستم. به نیما نگاهی انداختم؛

خیلی تو فکر بود و معلوم بود که اصلاً حواسش این جا نیست.

واقعا نیما رو مثل داداشم دوست داشتم نه چیزی بیشتر. می دونستم که الناز، خواهر

امین، از نیما خوشش می آد و وقتی نگاه های نیما به من و می دید، ناراحت می شد.

یکی دو ساعت بعد از شام موندیم و بعدش هم به خونه برگشتیم.

طاق باز دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم؛ فردا مهیار می اومد دنبال من

نمی خواستم برم.

گوشیم رو برداشتم و وارد تلگرام شدم؛ عکس پروفایلش رو دیدم که دست های هردوشون رو هم بود و حلقه ی طلا سفیدشون برق می زد.

اشک دیدم رو تار کرده بود. وارد گالری شدم و هر چی با هم عکس داشتیم رو پاک کردم. مهیار راست می گفت، اون حتی به من فکر هم نمی کنه؛ منم باید تموم تلاشم رو به کار ببرم تا ذهنم به اون کشیده نشه.

اون قدر فکر کردم که چشم هام گرم شد و به آغوش خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم چشم هام رو نیمه باز کردم و گوشی رو که کنار بالشم بود، برداشتم و خواب آلود جواب دادم: بله؟

-تو هنوز خوابی؟ زود باش بلند شو، ده دقیقه ی دیگه می رسم.

فرصت اعتراض رو بهم نداد و تماس رو قطع کرد.

از جا بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم و سریع مانتوی مشکی رنگم رو با شلوار و مقنعه ی هم رنگش پوشیدم.

با تک زنگ مهیار، کوله ام رو روی شونه ام انداختم و از اتاقم بیرون اومدم.

کفش هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

ماشین مهیار جلوی در بود؛ سوار شدم و گفتم: سلام.

جوابم رو داد و به راه افتاد.

برای رفتن تردید داشتم و دلم نمی خواست برم.

با استرس ناخون هام رو می جویدم و پاهام رو تکون می دادم.

مهیار نیم نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت و با اخم های درهم، به جلو خیره شد.

کاش می تونستم بگم پشیمون شدم و برگردیم ولی می دونستم اگه بگم، از دستم شاکی و ناراحت می شه پس سعی کردم بهش اعتماد کنم و به حرف هاش گوش بدم.

ماشین رو متوقف کرد و همون طور که پیاده می شد، گفت: برو پایین.

با دست لرزونم در رو باز کردم و پیاده شدم و با قدم های سست و کوتاه به دنبال مهیار رفتم.

با هم وارد حیاط دانشگاه شدیم؛ نگاهی سطحی به اطراف انداختم و وقتی ندیدمش، نفسم رو بیرون دادم؛ خوبیش این بود که کلاس هامون یکی نبود.

تازه خیالم راحت شده بود که هر دوشون رو دست در دست هم دیدم که دارند از رو به روی ما می آن.

مهیار هم که متوجه ی تغییر حالتش شد، پرسید: خودشه؟

سری به نشونه ی آره تکون دادم و با خواهش نالیدم: مهیار، جون من بیا از اون طرف بریم؛ من نمی تونم.

دست یخ زده ام رو تو دست گرمش گرفت و گفت: باید بیای تا به اون ها ثابت کنی ضعیف نیستی؛ تا بهشون بفهمونی که برات اهمیت ندارند.

از جدیتی که تو صداسش بود، چیزی نگفتم و تموم سعی ام رو کردم به خودم مسلط باشم.

داشتیم بهشون نزدیک می شدیم؛ تانیا زودتر متوجه ی ما شد و به آرمان یه چیزی گفت و اون هم به ما نگاه کرد.

وقتی بهشون رسیدیم، تانیا گفت: سلام.

دستش رو که به سمتم دراز کرده بود رو فشردم و جوابش رو دادم.

آرمان هم سرش رو پایین انداخت و گفت: سلام.

سعی کردم نگاهم به چشم های سبزش نیفته؛ سرم رو پایین انداختم و آروم جوابش رو دادم.

تانیا موهای فندقی اش رو که از زیر مقننه اش بیرون اومده بود رو کنار زد و رو به من گفت: دلارام جون معرفی نمی کنی؟

مهیار دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و قبل از این که چیزی بگم، گفت: نامزدش هستم.

سعی کردم بهت و تعجبم رو پنهون کنم و لبخند بزنم که موفق هم بودم.

تانیا متعجب لبخندی زد و گفت: تبریک می گم؛ گفتم که چرا چند روزه دانشگاه نیومدی؛ به خاطر این موضوع بود پس.

سری تکون دادم و گفتم: ممنون. آره یه کم درگیر کارها بودیم.

زیر چشمی به آرمان نگاه کردم که با ناباوری بهم نگاه می کرد، به خودش اومد و زمزمه وار گفت: تبریک می گم.

منم زمزمه کردم: ممنون.

هر چهار نفر ساکت بودیم که مهیار رو به من گفت: بهتره بریم عزیزم. کلاست دیر می شه.

سری تکون دادم.

-بریم عزیزم.

از آرمان و تانیا خداحافظی کردیم و ازشون جدا شدیم.

همین که ازشون دور شدیم، با سرعت راه خروج رو در پیش گرفتم.

مهیار هم دنبالم اومد و مرتب صدام می کرد ولی من بی توجه راه خودم رو می رفتم.
دستم از پشت کشیده شد و وادار به توقف شدم.

در حالی که سعی داشتم دستم رو از دست قوی و بزرگ مهیار بیرون بکشم، با حرص
گفتم: ولم کن.

دستم رو محکم تر گرفت.

-معلوم هست تو چته؟

-چرا من و این جا آوردی؟ آوردی که خورد شدنم رو ببینی؟ که ببینی چه قدر ضعیف
و ناراحتتم؟ حالا که دیدی؛ برو و دیگه هم دنبالم نیا. من نه به کمک تو نیاز دارم نه
بقیه.

خواستم برم که دوباره دستم رو کشید و به سردی گفت: بیا خودم می رسونمت.

نمی خواستم باهاش برم ولی پاهام خود به خود به دنبالش کشیده می شد.

هر دو سوار شدیم و اون هم به راه افتاد.

هنوز قلبم تند تند می زد و نگاه خیره ی آرمان رو، رو خودم احساس می کردم.

یعنی هم دیگه رو دوست دارند؟ یعنی با هم خوشبختن؟

صداش تو گوشم پیچید: دلارام من کنار تو خوشبخت ترینم.

از حرف هایی که به مهیار زده بودم، پشیمون شده بودم و سکوتش و این که گذاشت

هر چی تو دلم هست رو بگم، بیشتر خجالت زده ام می کرد.

نگاهی به نیمرخ جذابش کردم که با اخم به جلو نگاه می کرد.

خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد.

گوشی رو برداشت و با دیدن اسمی که رو صفحه بود، اخمی کرد و جواب داد: بله؟

-سلام. کاری داشتی؟

-امروز نمی تونم غزل.

-خیلی خب، باشه؛ چند دقیقه ی دیگه می آم.

این رو گفت و قطع کرد.

غزل دختر عمه اش بود؛ البته من دو سه بار فقط دیده بودمش و خیلی ازش خوشم نمی اومد.

برای چی مهیار باید بره پیش اون؟ کنجکاو بودم که بدونم چی کارش داره.

با توقف ماشین به خودم اومدم؛ جلوی در خونه مون بود.

به طرف مهیار برگشتم و گفتم: خداحافظ.

بدون این که نگاهم کنه، سری تکون داد.

پیاده شدم و به خونه رفتم. مامان مشغول کشیدن جاروبرقی بود، با دیدن من اون رو خاموش کرد و گفت: تو چرا زود برگشتی؟

-کلاس لغو شد.

این رو گفتم و به اتاقم رفتم.

بی حوصله مانتو و مقنعه ام رو درآوردم و هر کدوم رو یه گوشه پرت کردم و خودم رو روی تخت انداختم.

دوباره اشک به چشم هام هجوم آورد. کاش هیچ وقت نمی دیدمش. کاش این قلبم با دیدنش این قدر تند نمی زد. کاش خاطره ها فراموش شدنی بود.

آهی کشیدم و به مهیار فکر کردم. امروز خیلی ناراحتش کردم و با یه جوری از دلش در بیارم.

کاش عاشق اون آدم اشتباهی نمی شدم تا این قدر من و نابودم کنه.

خودم هم هنوز با احساسم کنار نیومدم. از یه طرف می گم ازش متنفرم و می خواستم ازش انتقام بگیرم که با حرف های مهیار منصرف شدم؛ از طرفی هم هنوز وقتی می بینمش، قلبم تند تند می زنه و دوسش دارم.

این قدر فکر کردم که چشم هام گرم شد و خوابم برد.

چشم هام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم؛ ساعت پنج بود. چه قدر خوابیده بودم.

بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم. مامان تو آشپزخونه بود و دلسا و بابا هم تلویزیون می دیدند؛ من هم پیش اون ها رفتم.

مامان از تو آشپزخونه صدام کرد.

رفتم پیشش که گفت: امشب عموت اینا می آن برای خواستگاری.

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم. من الان باید بدونم؟ اون هم تو شرایطی که من دارم؟

-چرا الان می گین؟

-صبح زنگ زدند و خواستم بهت بگم که تا حالا خواب بودی.

پام رو با حرص رو زمین کوبیدم و با حرص گفتم: مامان من نمی خوام.

اخم کرد.

-یعنی چی نمی خوای؟ تا کی می خوای به اون پسره فکر کنی؟ رهام هم پسر خوبیه. الان هم برو آماده شو تا یه ساعت دیگه می رسند.

می دونستم هر چی من بگم، گوش نمی کنند پس با عصبانیت به اتاقم رفتم.

رو تختم نشستم بودم و با حرص پاهام رو تکون می دادم؛ من الان اصلاً آمادگی اش رو نداشتم و از رهام هم خوشم نمی اومد ولی مجبور بودم امشب رو تحمل کنم.

با اکراه بلند شدم و تونیک سرمه ایم رو با شال و شلوار مشکی پوشیدم؛ حوصله ی آرایش هم نداشتم پس همون طور بیرون رفتم.

همزمان زنگ به صدا در اومد. مامان آیفون رو زد و لحظاتی بعد، عمو، زن عمو و آخرین نفر هم رهام وارد خونه شد.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم. رهام سبد گل رو به دستم داد؛ منم به سردی ارش تشکر کردم.

همه تو پذیرایی نشستند و من هم به آشپزخونه رفتم.

صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم. سرم رو بین دست هام گرفتم؛ کاش زودتر این مراسم تموم شه برن.

با صدای مامان به خودم اومدم.

-تو چرا هنوز نشستی؟ پاشو چایی بیار.

پوف کلافه ای کشیدم و بلند شدم. فنجون ها رو تو سینی گذاشتم و چایی رو توش ریختم.

اون موقع چه قدر دلم می خواست آرمان بیاد خواستگاری و من این طوری چایی ببرم. چه قدر تو ذهنم این صحنه ها رو تصور کرده بود که آرمان و خونواده اش بیان

خواستگاری و بعدش با هم بریم حرف بزنی و بعد هم به زودی عروسی کنیم ولی همه ی این ها در حدیه تصور باقی موند و هیچ کدوم به واقعیت نرسید.

چند بار تند تند پلک زدم که اشک هام سرازیر نشه؛ سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

بعد از تعارف کردن چایی ها، کنار مامان نشستم و به ظاهر مشغول گوش کردن به حرف هاشون شدم.

سرم پایین بود و افکار متفاوت به مغزم هجوم آورده بود و باعث اون سردرد های همیشگی شده بود.

از طرفی فکر اتفاق امروز و رو به رو شدن با آرمان بعد از مدتی؛ از یه طرف هم این که امروز با حرف هام بدجور مهیار رو ناراحت کردم و از این بابت از خودم عصبانی بودم. با صدای بابا به خودم اومدم.

-دخترم، رهام جان رو به اتاقت راهنمایی کن.

با اکره بلند شدم و جلوتر راه اتاقم رو در پیش گرفتم؛ رهام هم پشت سرم اومد. رهام نگاهی به اتاق انداخت و رو تخت نشست و گفت: اتاق قشنگی داری.

رو صندلی نشستم و گفتم: ممنون.

سرم رو پایین انداختم و با ریشه ی شالم بازی می کردم.

-نمی خوای چیزی بگی؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: چی بگم؟

دست هاش رو تو هم قفل کرد و با چشم های قهوه ای روشنش بهم خیره شد.

-من و دوست داری؟

از این سؤال یه هویی اش جا خوردم.

-خب... خب تو پسر عموی منی و... به خاطر همین دوست دارم.

-ولی من عاشقتم دلارام.

-من قصد ازدواج ندارم رهام نه با تو و نه با هیچ کس دیگه.

اخمی تو پیشونی اش نشست.

-یعنی چی؟ چرا؟

سردردم تشدید شده بود و به کلافگی ام اضافه کرده بود و اصلاً حوصله ی بحث رو نداشتم ولی با این حال گفتم: من مشکلی با تو ندارم؛ فقط قصد ازدواج ندارم همین.

-پس احساس من چی؟

-توام همه چی رو فراموش کن؛ من به درد تو نمی خورم.

-دلارام...

نداشتم ادامه بده. بلند شدم و گفتم: خواهش می کنم این بحث رو تموم کن.

از اتاق بیرون رفتم و اون هم پشت سرم اومد.

زن عمو با دیدن ما گفت: چی شد؟

همه منتظر به من نگاه می کردند و برام سخت بود و خجالت می کشیدم که بگم نه ولی نباید امیدوارشون هم می کردم.

تا خواستم چیزی بگم، رهام گفت: فرصت می خواد که فکر کنه.

زن عمو پشت چشمی برام نازک کرد ولی عمو گفت: باشه، تا هر وقت که می خوای فکر کن.

یه ساعتی موندن و بعد هم رفتند. بعد از رفتن اون ها بابا گفت: خب تصمیمت چیه؟
-من از رهام خوشم نمی آد.

-پسره خوبیه و می تونه خوشبخت کنه.

مامان هم حرفش رو تأیید کرد و گفت: بابات راست میگه.

بلند شدم و با حرص گفتم: من نمی خوام.

به اتاقم رفتم و قرص مسکنی رو خوردم و دراز کشیدم.

از صبح که با مهیار دعوا شده، ازش خبر ندارم و اون هم زنگ نزده و این یعنی از من دلخوره.

گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم.

بعد از پنج، شش تا بوق صداش تو گوشی پیچید: بله؟

-سلام.

-سلام. کاری داشتی؟

از لحن حرف زدنش مشخص بود که ناراحته.

-زنگ زدم که به خاطر رفتار و حرف های صبح ازت معذرت خواهی کنم.

-خب؟

طاقت نداشتم دلخوری و ناراحتی اش رو ببینم.

-مهیار ببخشید. دست خودم نبود؛ یه دفعه عصبانی شدم.

-خیلی خب. کاری با من نداری؟

-به کمکت نیاز دارم.

صدای پوزخندش رو شنیدم: خودت گفتی که به کمک نیاز نداری.

با بغض گفتم: مهیار این طوری باهام رفتار نکن. حالم اصلا خوب نیست.

صداش از اون سردی خارج شد و با نگرانی که سعی می کرد تو لحنش مشهود نباشه،

پرسید: چرا گریه می کنی؟ چی شده؟

همه چی رو براش تعریف کردم. صدای نفس های تند و عصبی اش رو تو گوشی می

شنیدم.

-تو که مجبور نیستی حتما جواب مثبت بدی و مامان و بابات هم که مجبورن نکردند

پس بگو نمی خوام، بگو دوستش ندارم.

-آخه می گن باهات ازدواج کن که بتونی اون رو فراموش کنی.

چند لحظه ای هر دو ساکت بودیم که گفتم: یه کاری برام می کنی؟

-چی کار؟

-خودت با مامان و بابام حرف بزن.

-باشه.

بین اشک خندیدم و گفتم: ممنون.

خواهش می کنم آرومی گفت و هر دو سکوت کردیم.

-غزل باهات چی کار داشت؟

صدای خنده اش تو گوشم پیچید و گفت: می دونستی خیلی فضولی؟!!

با دلخوری ظاهری گفتم: مهیار.

-زنگ زد برای ناهار دعوتم کرد خونه شون. چون حوصله نداشتم خواستم نرم که
گفت مامانم ناراحت می شه منم دیگه رفتم.

-آهان! خب کاری نداری؟

-امری نیست!

خنده ای کردم و گفتم: پررو!

خداحافظی کردیم و قطع کردم. از حرف زدن با مهیار، احساس بهتری داشتم و خیالم
راحت شده بود که ازم دلخور نیست.

بعد از خوردن شام، دوباره به اتاقم رفتم و کتاب هام رو باز کردم و خوندم؛ یه ماه
دیگه امتحان ها شروع می شد و من هم هیچی نخونده بودم.

دوباره افکار مختلف به ذهنم هجوم آوردند و یاد اون روز ها افتادم که هر وقت سؤال
برام پیش می اومد، برام توضیح می داد.

افکارم رو پس زدم و مشغول خوندن شدم.

یکی دو ساعت بعد هم چون خوابم گرفت، کتاب هام رو جمع کردم و رو تخت دراز
کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم و بعد از آماده شدن و خوردن صبحونه ی مختصر،
از خونه بیرون زدم.

که در کمال تعجب، رهام رو در حالی که به ماشینش تکیه داده بود، جلوی خونه
دیدم.

با دیدن من لبخندی زد و گفت: سلام.

متعجب گفتم: سلام. تو این جا چی کار می کنی؟

-اومدم دنبال تو.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. دنبال من؟!!

قبل از این که چیزی بگم، در رو برام باز کرد و گفت: سوار شو.

به ناچار سوار شدم؛ اون هم نشست و به راه افتاد.

-می خواستم باهات حرف بزنم.

به سمتش برگشتم و پرسیدم: در مورد چی؟

اخمی کرد و گفت: خودت رو به اون راه نزن دلارام. درباره ی دیشب.

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم: منم همون دیشب جوابت رو دادم.

-ولی دلیلش رو نگفتی.

از این که همه اش اصرار می کرد و من هم نمی دونستم باید چی بهش بگم، کلافه شده بودم.

-ما به درد هم نمی خوریم.

صداش جدی شد.

-از طرف خودت برای من تصمیم نگیر.

-تو چرا نمی فهمی؟ من نمی خوام ازدواج کنم.

لبخندی زد و گفت: من هر طور شده تو رو به دست می آرم؛ تو مال منی.

اعصابم به هم ریخته بود و نمی دونستم چی بهش بگم و از طرفی هم دلم می خواست زودتر برسیم تا از دستش راحت بشم ولی اون خیلی آروم حرکت می کرد و مطمئن بودم که این کارش هم به خاطر اذیت کردن منه.

با حرص به نیمرخش نگاه کردم و گفتم: همین جا نگو دار؛ خودم می رم.

نیم نگاهی بهم کرد و سرعتش رو بیشتر کرد.

اون دیگه چیزی نگفت؛ منم سکوت کردم.

وقتی که در دانشگاه رسیدیم، به سمتش برگشتم.

-بین رهام، مطمئن باش جواب من تغییری نمی کنه؛ دیگه هم دنبال نیام.

این رو گفتم و پیاده شدم.

یه ماهی از اون روز گذشته بود و امروز آخرین امتحانم رو دادم و از دانشگاه خارج شدم.

داشتم راه می رفتم که صدای بوق ممتد ماشینی، من و به خودم آورد.

با شنیدن صدای رهام اخم هام درهم شد؛ تو این مدت همه اش دنبال منه و جلوم سبز می شه.

دوباره صدای بوق ماشین اومد، روم رو برگردوندم که رهام رو دیدم که با لبخند بهم خیره بود.

با حرص بهش نگاه کردم که لبخندش پررنگ شد؛ دیوونه بود!

بی توجه راه خودم رو رفتم که اون هم پیاده شد و پشت سرم اومد.

-دلارام کجا می ری؟

ایستادم و دست هام رو به کمرم زدم و با حرص بهش نگاه کردم.

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟

خونسرد لبخندش رو تکرار کرد.

-چون دوست دارم.

-منم جوابت رو دادم و گفتم دیگه دنبال من نیا.

-منم گفتم می آم.

دوست داشتم خفه اش کنم؛ چرا هر چی می گم نمی فهمه؟

بحث کردن باهاش فایده نداشت؛ پس بی توجه روم رو برگردوندم که مهیار رو دیدم؛

این دیگه این جا چی کار می کرد؟ چرا همه امروز اومده بودند دنبال من؟! چه مهم

شدم یه دفعه!

مهیار با اخم به رهام نگاه می کرد و به من گفت: دلارام برو تو ماشین تا من بیام.

حرکتی نکردم که دوباره با همون خونسردی گفت: نشنیدی چی گفتم؟

بی حرف به طرف ماشینش رفتم و سوار شدم.

چون کمی ازشون فاصله داشتم، صداشون رو نمی شنیدم و فقط حرکت لب هاشون

رو می دیدم.

هر دو داشتند حرف می زدند و عین دو تا دشمن به هم دیگه نگاه می کردند. تا جایی

که یادم می آد، رهام و مهیار از موقع بچگی هم ارتباط خوبی با هم نداشتند و همیشه

دعواشون می شد.

چند دقیقه ی بعد مهیار سوار شد و با اخمی که رو پیشونی اش نشسته بود و صورتش

رو جدی نشون می داد، ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

-دعواتون شد؟

کوتاه جواب داد: نه.

-حرفی بهت نزد که؟

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره به جلو خیره شد و گفت: جرأت اش رو نداره.

زیر لب یه چیزهایی گفت که متوجه نشدم.

چند لحظه گذشته بود که توقف کرد.

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: چرا وایسادی؟

-پیاده شو.

متعجب پیاده شدم و پشت سرش رفتم.

با دیدن تابلوی رستوران تعجبم برطرف شد و با هم وارد رستوران شدیم.

رستوران بزرگ و شیکی بود و موسیقی بی کلامی هم پخش می شد.

مهیاری به طرف میزی که نزدیک پنجره بود، رفت و صندلی رو عقب کشید و نشست؛

منم رو صندلی رو به روش جا گرفتم.

گارسون اومد و بعد از گرفتن سفارش های ما، رفت.

با صدای مهیاری، به صورت جدی و اخموش نگاه کردم.

-این پسره از کی می آد جلوت سبز می شه؟

-از بعد خواستگاری. چی بهش گفتی؟

شونه ای بالا انداخت و با شیطنت گفت: نمی شه بگم؛ بد آموزی داره.

خنده ام گرفت و دیوونه ای نثارش کردم و در سکوت مشغول خوردن غذا هامون شدیم.

تو راه برگشت بودیم و هر دو سکوت کرده بودیم.

مهیار سکوت رو شکست.

-چه خبر؟

همون طور که به خاطر گرما با دست خودم رو باد می زدم، گفتم: خبری نیست. همه چی خوبه.

انگار که از گفتن حرفش تردید داشت، پرسید: دیگه ندیدیش؟

گنگ بهش نگاه کردم که گفت: اون پسره رو می گم.

منظورش آرمان بود.

-چرا یه دو، سه باری دیدمش.

-خب؟

می دونستم که منتظر توضیح عکس العمل ها و حرف هامون بود.

-حرف خاصی با هم نزدیم؛ در حد یه سلام و احوالپرسی کوتاه اون هم با تانیا. منم

بهتر شدم و دیگه مثل اون روز های اول با دیدنش به هم نمی ریزم؛ دیگه داره برام

عادی می شه.

لبخندی رو لبش اومد و گفت: خیلی خوبه.

من هم لبخندی زدم که پرسید: قرص هات رو که می خوری؟

-بله آقای دکتر.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

چند وقت پیش بود که بهم گفت که باید تا یه مدت دارو مصرف کنم و یه سری قرص برام تجویز کرده بود و حالا هم خیلی بهتر شده بودم.

چند بار که آرمان و تانیا رو با هم دیدم، مثل روز های اول برام سخت نبود ولی خب هنوز هم نتونستم فراموشش کنم و با افتادن بعضی اتفاق ها یاد اون و حرف هامون می افتم.

چند دقیقه ی بعد جلوی خونه مون رسیدیم.

به سمتش برگشتم و گفتم: نمی آی تو.

دستی تو مو های خوش حالت مشکی رنگش فرو برد و گفت: نه ممنون؛ جایی کار دارم.

حس می کردم کلافه اس.

-چیزی شده؟

-نه؛ برو تو.

ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم و وارد خونه شدم.

فقط دلسا رو دیدم که رو کاناپه دراز کشیده بود و با گوشیش کار می کرد.

با دیدن من نشست و گفت: سلام. کجا بودی؟

کنارش نشستم و گفتم: دانشگاه بعدش هم با مهیار ناهار خوردیم.

نگاهش پر از شیطنت شد.

-بعضی ها چند تا چند تا می آن طرفش، یکی هم از یکی جذاب تر اون وقت من و بگو.

سرش رو تکون داد و آهی کشید و ادامه داد: شانس ندارم که.

از حرف هاش خنده ام گرفت و پشت چشمی نازک کردم.

-خوشگلی و هزار تا دردسر!

با خنده نگاهی بهم کرد و گفت: اعتماد به سقفت من و کشته! دلارام؟

-جونم؟

با لبخند گفت: خیلی خوشحالم که داری خوب می شی. وقتی تو رو با اون حال می دیدم، دیوونه می شدم.

تو بغلم کشیدمش و گفتم: قربونت برم من.

از بغلم بیرون اومد و گفت: راستی امشب قراره بریم خونه ی آقاجون.

سری تکون دادم و پرسیدم: مامان و بابا کجان؟

-بابا سرکاره مامان هم خوابه

آهانی گفتم و به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس هام، رو تخت دراز کشیدم و چشم هام گرم شد و خوابم برد.

با صدا زدن های مامان بیدار شدم و با چشم های نیمه باز بهش نگاه کردم.

-پاشو حاضر شو بریم.

خمیازه ای کشیدم و بلند شدم؛ چشمم به ساعت افتاد؛ هفت بود و من چه قدر خوابیده بودم.

آبی به دست و صورتم زدم و تونیک فیروزه ای آستین سه ربعم رو با شال و شلوار
 مشکی پوشیدم. مانتوی سفید رنگم رو هم تنم کردم.

به خودم تو آینه نگاه کردم؛ چهره ام هم تغییر کرده بود و اون غم و ناراحتی کمتر به
 چشم می خورد.

رژلب زرشکی رنگم رو هم زدم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاقم بیرون رفتم.

بیست دقیقه ی بعد رسیدیم و بعد از باز شدن در، وارد خونه شدیم.

با آقاجون و مامان گلی سلام و احوالپرسی کردیم و وارد خونه شدیم.

عمه ی مهیار هم اون جا بود؛ قبلا یکی دو بار دیده بودمش؛ زن خوب و مهربونی بود.

با خانواده ی عمه اش و مهیار و مهرداد هم سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم.

غزل کنار مهیار نشسته بود و یه چیز هایی بهش می گفت؛ مهیار هم سرش تو
 گوشیش بود و اصلاً حواسش به غزل نبود.

همه مشغول حرف زدن با هم دیگه بودند. فقط من ساکت بودم.

نگاهم به مهرداد خورد. اصلاً حواسش این جا نبود و معلوم بود غرق در فکره.

سنگینی نگاهم رو حس کرد؛ سرش رو بالا گرفت و بهم نگاهی کرد.

-چیزی شده؟

دستی تو موهای خرمایی رنگش کشید و گفت: نه.

مهیار هم که صدای ما رو شنیده بود، نگاهی به مهرداد کرد و چیزی نگفت.

حوصله ام سر رفته بود و بحث های اون ها هم برام جذابیتی نداشت؛ کاش نگار هم
 می اومد.

رو به دل‌سا گفتم: بیا بریم تو حیاط.

اون هم سریع قبول کرد و با هم به حیاط رفتیم.

کنار حوض نشستیم. دستم رو تو آب فرو کردم؛ خنکی آب تو این فصل گرم، پوستم رو نوازش می داد.

لحظاتی بعد صدای پا اومد؛ مهرداد اومد کنار ما نشست. مهیار چرا نیومد؟ حتماً سرش با غزل جونش گرمه؛ بدم می آد از این دختر.

نگاهی به مهرداد کردم و پرسیدم: چی شده؟

آهی کشید و گفت: کاش بر نمی گشتم.

متعجب بهش خیره شدم.

-چرا؟

به نقطه ی نامعلوم خیره شد و گفت: نمی دونم از کی ولی همه ی فکرم شده نگار.

با این حرفش لبخندی زدم و قبل از این که چیزی بگم، گفت: ولی فهمیدم که من و نمی خواد.

چشم هام گرد شد. نگار که عاشق مهرداد.

-از کجا می دونی؟

-از رفتار هاش. تو توجه کردی که اون حتی بهم نگاه هم نمی کنه؟

خواستم بگم که نگار هم تو رو دوست داره ولی فکر کردم که خودشون به هم دیگه بگن، خیلی بهتره.

-باهاش حرف بزن و این ها رو بهش بگو.

چشم های عسلی رنگش پر از تردید و ترس شد.

-نمی تونم. برام سخته.

با تأکید گفتم: باید بتونی. اگه از دستش بدی و حسرت بکشی، برات سخت تر نیست؟

-نمی خوام حتی به این موضوع فکر کنم.

-ولی این واقعیته و ممکنه اگه دیر باهش حرف بزنی، از دستش بدی.

چیزی نگفت و به نقطه ی نامعلوم خیره شد.

فهمیدم که به تنهایی نیاز داره؛ اشاره ای به دلسا دادم و هر دو بلند شدیم و رفتیم تو.

مهیار و غزل داشتند با هم حرف می زدند؛ طوری که متوجه ی اومدن ما هم نشد.

ازش دلخور شدم؛ تا چشمش به غزل خورد، من و فراموش کرد.

نمی دونم مهیار چی گفت که غزل خنده ی بلندی کرد و مشتی به بازوی مهیار زد.

از این که غزل این قدر بهش نزدیکه، خوشم نیومد و با حرص نگاهم رو ازشون گرفتم.

به آشپزخونه رفتم که اگه کاری هست انجام بدم که کاری نبود و بیرون اومدم.

سر جای اولم نشستم و بی حوصله با ریشه های شالم بازی می کردم که حضور کسی رو کنارم احساس کردم.

سرم رو بالا گرفتم که مهیار رو دیدم.

اخمی کردم و گفتم: کاری داشتی؟

از رفتارم جا خورد و گفت: چی شده؟

با حرص گفتم: هیچی، برو پیش غزل جونت؛ تنهات نذار!

چند لحظه مات بهم نگاه کرد و خندید.

-پس خانوم حسودی شون شده؟! -

-نه خیرم.

خنده اش رو جمع کرد و گفت: چته؟

-حوصله ام سر رفت.

کمی فکر کرد و گفت: بیا بریم بالا.

-واسه چی؟

بلند شد و گفت: بیا می گم.

خودش جلو تر رفت و من و دلسا هم پشت سرش رفتیم.

وارد اتاقش شد و کامپیوترش رو روشن کرد.

رو به من و دلسا که همون طور ایستاده بودیم، گفت: بیاین دیگه.

یکی دسته های بازی رو به من داد، یکی هم خودش تو دست گرفت و مشغول بازی

فوتبال شدیم.

کلی بازی کردیم و تو سر و کله ی هم دیگه زدیم و خندیدم؛ البته من همه رو باختم!

یکی دو ساعت گذشته بود که مهرداد اومد و برای شام صدامون کرد.

همین که از پله ها پایین می رفتیم گفتم: مهیار به نظرت زشت نشد من پیش عمه ات

نموندم؟

-بی خیال.

با کمک دلسا سفره رو انداختیم و وسایل رو چیدیم و همگی نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

یکی دو ساعت بعد موندیم و به خونه برگشتیم. شب خوبی بود و بهمون خوش گذشته بود؛ فقط کار های غزل رو اعصابم بود. خودمم نمی دونم چرا دلم نمی خواست مهیار با دختر دیگه ای حرف بزنه و این حالت کم می برای خودم عجیب بود. قرص هام رو خوردم و دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

*

بعدازظهر مامان به خرید رفت؛ بابا هم سر کار بود و فقط من و دلسا خونه بودیم.

صدای زنگ که بلند شد، رو به دلسا گفتم: برو در رو باز کن.

بلند شد و آیفون رو زد و دقایقی بعد نگار وارد خونه شد.

سلام و احوالپرسی با هم کردیم و نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم.

نگار با ذوق گفت: یه خبر براتون دارم.

قبل از این که حرف بزنه، من و دلسا همزمان گفتیم: مهرداد باهات حرف زد؟

با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت: شما از کجا می دونید؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: دیگه دیگه!

لب برچید.

-اصلاً تعریف نمی کنم.

دلسا با اعتراض گفت: بگو دیگه.

چهار زانو رو مبل نشست و دست هاش رو به هم زد و با آب و تاب مشغول تعریف شد:

دیشب مهرداد بهم زنگ زد و گفت که می خواد من و ببینه؛ منم قبول کردم. امروز صبح رفتیم تو یه کافی شاپ و یه کم مقدمه چینی کرد و بعدش گفت که عاشقم شده. بعد یه دفعه عین تو این فیلم ها، جلوم زانو زد و حلقه ای انگشتم کرد. با ذوق خنده ای کرد و گفت: وای دلارام باورم نمی شه.

من و دلسا هم از خوشحالی اون خوشحال بودیم و با لبخند بهش تبریک گفتیم. یکی دو ساعتی رو پیشمون موند و گفت که قراره امشب برای خواستگاری بیان؛ به همین خاطر زود تر رفت.

واقعاً براش خوشحال بودم. با نگار خیلی صمیمی بودم و به اندازه ی دلسا دوشش داشتم.

*

یه هفته ای از اون روز گذشته بود و امروز عروسی نگار و مهرداد بود. به اصرار نگار باهاش به آرایشگاه اومده بودم و الان هم زیر دست آرایشگر بودم. کارم که تموم شد، لباسم که یه پیراهن بلند آبی رنگ بود و آستین سه ربع داشت و دور یقه اش هم با نگین هایی به رنگ خود لباس قرار گرفته بود و زیبایی لباس رو بیشتر می کرد.

نگار از اتاقی که مخصوص آرایش عروس ها بود، بیرون اومد.

با دیدنش با ذوق به طرفش رفتم و بی توجه به غر زدن های آرایشگر که می گفت آرایش هامون خراب می شه، هم دیگه رو محکم بغل کردیم.

از بغلش بیرون اومدم و با لبخند گفتم: چه خوشگل شدی تو.
-می دونم-

برای این که حرصش رو در بیارم، گفتم: نمی دونم این مهرداد چی تو سرش خورده
که عاشق تو شده!

با حرص نیشگونی از بازوم گرفت و خواست چیزی بگه که دستیار آرایشگر گفت که
داماد اومده.

با استرس بهم نگاه کرد و گفت: وای من چی کار کنم!؟

همون طور که بهش کمک می کردم شنلش رو بپوشه، لبخندی زدم و گفتم: برو
عزیزم، نگران نباش.

اون هم لبخندی زد و بیرون رفت.

چند لحظه بعد از رفتن نگار، صدای زنگ گوشیم اومد. در کمال تعجب اسم مهیار
افتاده بود.

-بله؟

-بیا بیرون. منتظرم.

این رو گفت و قطع کرد.

مانتو و شالم رو پوشیدم و بعد از تشکر از آرایشگر، از اون جا بیرون اومدم.

به سمت ماشین مهیار که رو به روی آرایشگاه پارک شده بود، رفتم و سوار شدم.
-سلام-

نگاهی بهم کرد و جوابم رو داد و به راه افتاد.

-تو چرا اومدی؟ من به بابا زنگ زده بودم.

-بابات هم به من گفت.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

نگاهم رو بهش دوختم. تو اون کت و شلوار زغالی و پیراهن جذب سفید، جذابیتش

دو چندان شده بود. موهایش رو هم بالا زده بود و ته ریش همیشگی اش هم رو

صورتش بود.

با وجود اخمی که بیشتر مواقع رو پیشونی اش بود ولی دل خیلی مهربونی داشت.

نیم نگاهی بهم انداخت و با شیطنت گفت: دید زدنتم تموم شد؟!!

هول و دستپاچه شدم. سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که با صدایی که خنده

توش مشهود بود، گفت: چه خجالتی هم می کشه واسه من!

خودمم خنده ام گرفته بود ولی چیزی نگفتم.

حدود نیم ساعت بعد جلوی باغی که مراسم توش برگزار می شد، رسیدیم.

هر دو پیاده شدیم و وارد باغ شدیم. مهیار به طرف مهمون ها رفت. منم بعد از عوض

کردن لباس هام، به قسمتی از باغ رفتم که دلسا و مامان رو دیدم و کنارشون هم خاله

نسیم و زن دایی بود.

به طرفشون رفتم که همه با دیدن من کلی ازم تعریف کردند.

با ورود نگار و مهرداد همگی به اتاق عقد رفتیم.

من و دلسا پارچه رو روی سرشون گرفتیم و غزل هم قند می سایید.

سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم؛ سرم رو بلند کردم که مهیار رو دیدم

که با ژست خاص خودش ایستاده بود و به من خیره بود.

نمی دونم چرا هول شدم و سریع سرم رو پایین انداختم.

بعد از بله دادن نگار و مهرداد، بهشون تبریک گفتیم و کادو هاشون رو دادیم.

نگار و مهرداد به قسمت پشت باغ برای عکس گرفتن رفتند.

من و دلسا و سایه هم کنار هم تو باغ نشستیم.

عده ای هم تو پیست رقص مشغول بودند.

مهیار و نیما هم پیش ما اومدند. نگاه نیما هنوز هم یه طور غمگین بود و با دیدنش نگاهش ناراحت می شدم.

نگاهم به امین افتاد که با یه دختری حرف می زد؛ بعدش هم اخمی کرد و به طرف ما اومد و رو صندلی کنار مهیار جا گرفت.

مهیار که از اخم هاش تعجب کرده بود، پرسید: چته تو؟

-دو ساعت با اون دختره حرف زدم و شماره اش رو گرفتم حالا بهم می گه داداش.

آخه من شاید من قصد مخ زدن رو داشتم باشم.

همگی به حرف هاش می خندیدیم که مهیار گفت: یه مورد خوب برات سراغ دارم.

امین: کی؟

خنده اش رو کنترل کرد و گفت: می دونم ازش خوشت می آد؛ غزل.

امین چشم هاش رو گرد کرد و گفت: نه با من این کار رو نکن.

مهیار هم خنده ای کرد و گفت: اتفاقا خیلی هم به هم می آین.

رو به ما گفت: مگه نه؟!

همه تایید کردیم که امین گفت: اصلاً خودت چرا زن نمی گیری؟ مهرداد که ازت کوچیک تره، ازدواج کرد.

مهیار لبخند ساختگی زد و چیزی نگفت که دلسا گفت: راست می گه.

لبخند تلخی زد و گفت: بی خیال.

از عکس العملش جا خوردم؛ یعنی کسی رو دوست داشت؟ چرا این قدر ناراحت بود؟ کنجکاو شدم که بدونم چی شده ولی از اون جایی که خیلی تو دار بود، کسی نمی فهمید که چی تو ذهنش می گذره. باید ازش می پرسیدم. اون کلی بهم کمک کرده و منم باید یه جوری جبران کنم ولی نمی دونم چرا ته دلم از این که کسی رو دوست داره، ناراحت بودم. نه این که عاشقش باشم نه ولی جدیداً خیلی بهش وابسته شده بودم و حس می کردم اگه بخواد ازدواج کنه، من تنها می مونم.

بهش نگاهی کردم. دیگه مثل اول نمی خندید و حرف نمی زد و همه اش تو خودش بود طوری که فکر می کنم چیزی از مراسم نفهمید.

بعد از اتمام مراسم، همه پشت ماشین عروس و داماد راه افتادیم. حال مهیار رو من هم تأثیر گذاشته بود و باعث شده بود که تو فکر برم و هر کاری می کردم نمی تونستم از فکر مهیار خارج بشم.

به خونه ای که قرار بود نگار و مهرداد زندگی کنند، رسیدیم.

نگار کلی تو بغلم اشک ریخت؛ اون قدر گریه کرد که اشک منم در آورد.

مهیار و مهرداد هم برادرانه هم دیگه رو بغل کردند.

مهیار هم جلو اومد و به نگار گفت: حالا دیگه به جز دختر خاله ام، زن داداش منی و مثل خواهرمی؛ اگه مشکلی بود، به خودم بگو.

نگار همون طور که اشک هاش رو پاک می کرد گفت: باشه داداشی.

مهیار هم لبخندی زد و چیزی نگفت.

همه بهشون تبریک گفتیم و ازشون خداحافظی کردیم.

به خونه که رسیدیم مستقیم به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس و پاک کردن آرایشم، تو تخت خزیدم و خیلی زود خوابم برد.

یه هفته ای از اون روز گذشته بود و من هم برای این که کمتر تو خونه حوصله ام سر بره، کلاس نقاشی ثبت نام کرده بودم و هفته ای سه روز کلاس داشتم.

تو این یه هفته مهیار رو ندیدم و نسبتا به چند وقت پیش، خیلی کمتر بهم زنگ می زد؛ وقتی هم که من بهش زنگ می زدم، جواب های کوتاه بهم می داد؛ حس می کردم داره از من دوری می کنه ولی نمی دونستم چرا. مامان گلی هم می گفت اخلاقش تغییر کرده و خیلی کم حرف می زنه و شب ها تا دیر وقت بیرونه.

گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. کلی بوق خورد ولی جواب نداد؛ دوباره گرفتم که بعد چهار پنج بوق صداس تو گوشی پیچید.

-بله؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام. خوبی؟

-سلام. کاری داشتی؟

اون قدر لحنش خشک و سرد بود که لبخند رو لبم ماسید.

نمی دونم چی کار کردم که این طور باهام حرف می زنه.

-چیزی شده؟

صداس بی حوصله و خسته بود.

-نه.

-کجایی؟

-بیرون.

-می خوام ببینمت؛ کارت دارم.

-خب همین طوری بگو.

-نمی شه باید ببینمت.

با کمی مکث گفت: خیلی خب. به این آدرس که برات می فرستم بیا.

قبل از این که من چیزی بگم، قطع کرد و چند لحظه ی بعد آدرس رو برام اس ام اس کرد.

لباس هام رو عوض کردم و یه آرایش ملایم هم کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از خونه بیرون زدم.

سر خیابون که رسیدم، تاکسی گرفتم و آدرسی رو که مهیار داده بود رو گفتم.

مسیر پر ترافیکی نبود و باعث شد که زودتر برسم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

به ساختمون بلند رو به روم نگاهی کردم و وارد شدم.

از نگهبانی گذشتم و وارد آسانسور شدم و دکمه ی پنج رو زدم.

از آسانسور خارج شدم و به طرف دری که سمت چپ قرار داشت و تابلویی که کنار در

زده بودند و روش نوشته شده بود: دکتر مهیار توکلی، روانپزشک، رفتم و زنگ رو

فشار دادم که چند لحظه بعد در باز شد.

یه سالن متوسط بود که دور تا دورش صندلی بود و سه چهار نفری هم اون جا نشسته بودند.

جلوتر رفتم و به منشی که یه دختر بیست و سه، چهار ساله بود، گفتم: می خوام آقای دکتر رو ببینم.

-وقت قبلی داشتید؟

-نه ولی خودشون در جریان هستند.

گوشی تلفن رو برداشت و بعد از گرفتن شماره ای، گفت: آقای دکتر، یه خانوم اومدن با شما کار دارند.

سری تکون داد و گفت: چشم.

تلفن رو قطع کرد و گفت: بفرمایید.

سری تکون دادم و تقه ای به در قهوه ای رنگ زدم و وارد شدم.

مهیاری پشت میز نسبتاً بزرگش نشسته بود و سرش تو کامپیوترش بود.

لبخندی زدم و گفتم: سلام.

نیم نگاهی بهم کرد و جوابم رو داد.

رو مبل مشکی رنگ رو به روش نشستم و به اتاقش نگاهی انداختم؛ اتاق نسبتاً بزرگ و شیکی بود با دکوراسیون مدرن و اسپرت.

صدای مهیاری اجازه ی آنالیز بیشتر رو بهم نداد.

-چرا اومدی؟

-می خوام ببینم چته؟ چرا این طوری باهام رفتار می کنی؟

از پشت میزش بلند شد. تو اون پیراهن مشکی که آستین هاش رو تا آرنج بالا زده بود و شلوار هم‌رنگش، خیلی جذاب و خواستنی شده بود و اندام ورزشکاری اش رو بهتر نشون می داد.

رو مبل رو به روی من نشست و دست هاش رو تو هم قفل کرد و بی حرف بهم خیره شد.

-چرا چیزی نمی گی؟

-واقعاً می خوام بدونی؟

سرم رو تکون دادم که بی مقدمه گفت: چون عاشق شدم.

متعجب لبخندی زدم و گفتم: واقعاً؟ کی هست حالا؟

خونسرد بهم نگاه کرد و گفت: تو.

خنده ای کردم و گفتم: شوخی قشنگی نبود.

اخم هاش درهم شد و گفت: به نظرت من الان شوخی دارم؟

مات و مبهورت بهش خیره شدم. یعنی چی این حرف ها؟

همین سؤال رو ازش پرسیدم که جواب داد: همین که شنیدی.

کم کم عصبانیت جای تعجب رو گرفت.

-معلوم هست چی داری می گی؟

خواست حرف بزنه که دستم رو به نشونه ی سکوت بالا بردم و ادامه دادم: پس دلیل

این که همه اش می گفتمی می خوام بهت کمک کنم تا بتونی فراموشش کنی، این بود؟

یعنی به خاطر من نبود؟

به خاطر همین بهم نزدیک شدی؟

نفسی کشیدم و ادامه دادم: من به هیچ کس حرف هام رو نگفتم به جز تو چون می دونستم مثل بقیه اهل ترحم و دلسوزی نیستی و به خاطر خودم، می خوامی بهم کمک کنی؛ نگو به خاطر خودت بود همه اش. من عین یه دوست خیلی صمیمی رو تو حساب باز کرده بودم و از هر کسی بیشتر بهت اعتماد داشتم ولی تو... تو همه چی رو خراب کردی و باور هام رو به هم ریختی.

بلند شدم و کیفم رو برداشتم که مهیار هم بلند شد و گفت: هر چی دلت خواست گفتی؛ به حرف های منم گوش بده بعد تصمیم بگیر.

همون طور که دستم رو دستگیره ی در بود، بدون این که به سمتش برگردم گفتم: نمی خوام چیزی بشنوم.

-دلارام...

اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه و تند تند از اون جا بیرون زدم.

پله ها رو تند تند و دو تا یکی طی می کردم؛ فقط دلم می خواست از اون جا دور بشم.

باورم نمی شد که مهیار من و دوست داشته باشه.

خاطراتی که با هم داشتیم جلوی چشمم اومد. از بچگی تا الان.

یادمه همیشه باهاش بازی می کردم و اون هم مراقبم بود؛ نمی داشت با پسرا بازی کنم و به خاطر من همه کار می کرد.

یه بار با بچه ها تو باغ بازی می کردیم که توپمون رو درخت افتاد؛ نمی دونستیم باید چی کار کنیم و از کی کمک بخوایم که همون لحظه یاد مهیار افتادم و وقتی موضوع رو بهش گفتم، رفت رو درخت و توپ رو پایین آورد ولی از اون جا به پایین پرت شد و

پاش شکست. یادمه کلی هم آقاجون به خاطر کارش دعواش کرد و من هم چه قدر ناراحت شدم و گریه کردم ولی مثل همیشه با حرف هاش حالم رو خوب کرد. مهیار تو همه ی خاطراتم بوده و هست و اعتراف می کنم بهترین دوستم بوده. اما اصلاً به این موضوع فکر نمی کردم و خیلی برام سخت بود که بپذیرم همون دوستم ازم خواستگاری کرده اون هم وقتی بدترین شرایط روحی رو پشت سر گذاشتم.

اون قدر راه رفتم و فکر کردم که به جلوی خونه مون رسیدم.

کلید رو از تو کیفم در آوردم و در رو باز کردم و وارد شدم.

از حیاط گذشتم و رو پله نشستم و سرم رو تو دست هام گرفتم.

خیلی هم تند و عصبی باهاش حرف زده بودم و مطمئناً اون الان حالش از من بدتره ولی دست خودم نبود و نتونستم خودم رو کنترل کنم.

صدای مامان رو از پشت سرم شنیدم.

-چرا این جا نشستی؟ بیا تو.

بلند شدم و بی حوصله کفش هام رو در آوردم و مستقیم به اتاقم رفتم.

یعنی الان مهیار تو چه حالیه؟ کاش بهش زنگ بزنم و ازش عذرخواهی کنم ولی نه نمی تونم.

لباس هام رو عوض کردم و رو تخت خزیدم.

قیافه ی ناراحت و چشم های ملتمس مهیار که می خواست همه چی رو توضیح بده، از جلوی چشم هام کنار نمی رفت.

گوشیم زنگ خورد. به اسم مهیار رو صفحه نگاه کردم و حرف هاش تو گوشم پیچید.
با حرص تماس رو قطع کردم و گوشیم رو هم خاموش کردم.
بعد از ظهر هم نگار اومد پیشم.

یه ریز داشت از مهمونی رفتن ها و حرف هاش با مهرباد تعریف می کرد؛ منم بی حس
بهش نگاه می کردم و چند دقیقه یه بار سری تگون می دادم.
با صدای حرصی نگار به خودم اومدم.

-با تو حرف می زنم ها حواست کجاست؟

-اعصابم به هم ریخته.

-چرا؟

همه چی رو براش تعریف کردم که اول تعجب کرد و بعدش هم پس گردنی بهم زد و با
حرص و عصبی گفت: این چرت و پرت ها چیه گفتی؟ هان؟

-من اصلاً انتظار شنیدن این حرف رو ازش نداشتم؛ وقتی فکر می کنم که من تو
بدترین شرایط روحی بودم و فقط به یه نفر فکر می کردم، مهیار من و دوست داشتم.
فکر می کردم که به خاطر خودم این قدر نگرانم شده ولی حالا فهمیدم که همه اش به
خاطر خودخواهی های خودش.

نگار کلی باهام حرف زد که من و قانع کنه ولی نمی تونستم این رو بپذیرم و باهاش
کنار بیام.

نگار هم وقتی دید حرف هاش روم اثر نداره، رفت.

دو سه روزی گذشته بود؛ اون روز و روز بعدش مهیار همه اش بهم زنگ می زد ولی از
دیروز تا حالا زنگ نزده.

از اتاقم بیرون رفتم و کنار دلسا رو کاناپه رو به روی تلویزیون نشستم و مشغول دیدن فیلم شدم؛ مامان هم با تلفن حرف می زد.

چند دقیقه ی بعد مامان هم پیش ما اومد و با ناراحتی رو مبل کنار ما نشست.

دلسا پرسید: چی شده مامان؟

مامان با ناراحتی گفت: با مامان گلی حرف می زدم؛ گفت مهیار چند روزه حالش خوب نیست و با هیچ کس هم حرف نمی زنه، شب ها تا دیر وقت بیرونه.

آهی کشید و ادامه داد: خیلی نگرانشم. اون قدر هم تو دار و مغروره که به هیچ کس حرف هاش رو نمی گه.

من نمی تونستم چیزی بگم. یعنی این قدر حالش به هم ریخته اس؟ یعنی تقصیر منه؟

این قدر تو فکر بودم که متوجه ی بقیه ی حرف های مامان و دلسا نشدم.

به اتاقم رفتم که متوجه ی حالم نشن. نگران شده بودم. نکنه براش اتفاقی افتاده؟ از دیروز هم بهم زنگ نزده.

با فکر کردن به این که ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه، استرس کل وجودم رو گرفت و قلبم تند تند می زد.

همه اش تقصیر من بود. نباید اون طوری باهاش حرف می زدم. اون به خاطر من ناراحت شده.

گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

چند بار دیگه هم گرفتم ولی فقط این پیغام رو می شنیدم.

نگرانی ام چند برابر شده بود.

تو این چند روز فهمیدم که اون قدر هم که اوایل فکر می کردم، نسبت بهش بی حس نیستم.

مهیار پسر خوبی بود؛ از همه لحاظ عالی بود. همیشه حامی و پشتیبان من بود. تو این چند روز دلم هم براش تنگ شده بود. به خودم که نمی تونم دروغ بگم؛ ازش بدم نمی آد ولی شنیدن اون حرف ها و مخصوصاً این که تو شرایطی که من داشتم، باعث شد که به هم بریزم و اون حرف ها رو بهش بزنم.

یه مشکل دیگه هم این بود که بعد از قضیه ی آرمان، برام سخت بود که بتونم به کسی اعتماد کنم و عاشق بشم.

اون کاری باهام کرد که از عشق بیزار بشم و به این حالت بی تفاوتی و بی احساسی برسم.

مهیار دوست من بود؛ دوستی که می تونستم همه چی رو بهش بگم بدون این که بترسم که قضاوت های بی مورد کنه و مطمئن بودم که مثل همیشه حمایت می کنه. من احساسم یخ زده بود؛ دیگه نه دردی رو حس می کردم و نه کسی می تونست یخ این احساس رو بشکنه که این خودش درد بزرگیه.

مهیار لیاقت بهترین ها رو داره؛ خیلی از دختر ها مثل غزل آرزوی داشتنش رو دارند ولی من لیاقت این عشق رو ندارم؛ منه بی احساس و دلشکسته، لیاقت این عشق رو نداشتم.

با صدای گوشیم از فکر خارج شدم. یه اس ام اس بود، از طرف مهیار.

سریع بازش کردم و خوندمش: اون قدر دوست دارم که بعضی وقتا یادم می ره تو دوستم نداری.

با خوندنش، اشکی از گوشه ی چشمم چکید و از بی رحمی خودم بدم اومد.

دوباره صدای گوشیم بلند شد: دلارام چرا با من این کار رو می کنی؟ بذار بهت توضیح می دم؛ اون طور که تو فکر می کنی نیست.

انگشت هام رو صفحه گوشی به حرکت در اومد و تایپ کردم: من و فراموش کن مهیار.

طولی نکشید که صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ تماس رو وصل کردم که صدای عصبی اش به گوش رسید.

-دلارام معلوم هست داری چی می گی؟ چرا نمی فهمی؟ من دوست دارم.

-مهیار خواهش می کنم ادامه نده.

داد زد: چرا؟ من دوست دارم، این و بفهم.

-من به درد تو نمی خورم.

-به جای من تصمیم بگیر. فقط بگو که من و دوست داری یا نه؟

از مننه بی احساس و سرد انتظار داشت که به عشقش اعتراف کنم؟!

بی حرف تماس رو قطع کردم؛ چند بار دیگه هم زنگ زد ولی جواب ندادم.

اس ام اسی رو که فرستاده بود رو خوندم: شاید دلتنگ این روزها بشی که این قدر دوست داشتم...

اشک هام صورتم رو خیس کرده بود. نمی دونستم باید چی کار کنم. چی درسته و چی غلط.

مطمئنا هر دختری با مهیار خوشبخت ترین بود؛ منم مستثنی نبودم ولی نمی تونستم اعتماد کنم. یه بار اعتماد کرده بودم و جوابش رو هم دیدم.

می ترسیدم مهیار هم مثل آرمان باشه؛ یعنی نباید مقایسه می کردم ولی نمی
توانستم... نمی شد.

می ترسیدم اون هم تنهام بذاره. می ترسیدم از عشق و عاشقی. نمی خواستم دوباره
ضربه بخورم.

کاش می شد به عقب برگردم و جلوی قلب و احساسم رو می گرفتم که عاشق آرمان،
اون آدم اشتباهی، کسی که من و به این حال و روز انداخت، نمی شدم تا الان با خیال
راحت و به دور از هر نگرانی و ترس، می توانستم دوباره عاشق شم. لعنت به تو
آرمان... لعنت به تو که من و به این حال و روز انداختی.

تا شب تو اتاقم بودم و فقط به مهیار فکر می کردم. خودم هم حس می کنم دوشش
دارم ولی به احساس خودم مطمئن نیستم و شک دارم.

کمی هم با نگار حرف زدم. نظرش این بود که با خودش حرف بزنم و یه مدت کوتاه هر
دومون در این مورد فکر کنیم و از احساسمون مطمئن بشیم.

به نظر خودمم فکر خوبی بود و این طوری به هر دومون یه فرصت می دیم که بعدا هم
از این که این کار رو نکردم، پشیمون نشم و حسرت نخورم.

پس با این اوصاف تصمیم گرفتم که فردا بهش زنگ بزنم و بگم که هم دیگه رو
ببینیم.

با این فکر با کلی فکر کردن درباره ی فردا، به خواب رفتم.

نزدیک های ظهر بیدار شدم و از اتاقم بیرون رفتم.

چون ظهر بود و یه ساعت بعد ناهار می خوردیم، بی خیال صبحونه شدم.

همه دور میز نشسته بودیم و ناهار می خوردیم که مامان رو به من و دلسا گفت: برای
بعدازظهر آماده باشین، می ریم خونه ی آقاچون.

هر دو باشه ای گفتیم. این طوری بهتر بود و راحت تر می تونستم باهاش حرف بزنم پس دیگه به مهیار زنگ نمی زنم.

به اتاقم برگشتم و پشت میزم نشستم و به طرح هایی که کشیده بودم، نگاه می کردم.

استادمون که خیلی از من راضی بود و می گفت استعداد خوبی تو این کار دارم.

مداد طراحی ام رو برداشتم و رو کاغذ سفید به حرکت در آوردم.

یه ساعتی طول کشید که کارم تموم شد. با لبخند به کاغذ نگاه کردم.

خیلی خوب شده بود. با همون چشم های نافذ و اخم رو پیشونی اش که جذبه اش رو بیشتر می کرد.

تو این چند روز به این نتیجه رسیدم که منم دوسش دارم فقط کمی زمان می خوام که بتونم بهش اعتماد کنم.

مهیار همیشه کنارم بود؛ حتی تو بدترین شرایط که کسی حواسش به من نبود.

مثل اون شب که به خاطر برگشتنشون مهمونی گرفته بودند که دنبالم اومد و نگرانم شد. وقتی که خودکشی کرده بودم، اون نجاتم داد. اون شب که عروسی آرمان بود، اومد پیشم و با اون حال تنهام نداشت و من و به خونه اش برد و با حرف هاش آرومم کرد.

این مدت هم همه اش نگرانم بود و هر روز بهم زنگ می زد و من و به حال خودم رها نمی کرد. همیشه مراقبم بود و حمایت می کرد و وقتی که تو اون شرایط بودم به خاطر عصبی شدن ها و بداخلاقی هام، خیلی ها تنهام گذاشتند ولی مهیار پیشم موند.

اون چند روزی که رهام همه اش دنبالم بود و مزاحمم می شد، بعد از اون روز که مهیار باهاش حرف زد، دیگه دور و بر من نیومده.

همه ی این صحنه ها عین یه فیلم از جلوی چشم هام می گذشت و من و دلتنگ می کرد.

امروز حتما باید باهاش حرف بزنم و بابت رفتار اون روز ازش عذرخواهی کنم. باید به هر دومیون یه فرصت بدم و منم از اون خاطرات عذاب دهنده ای که با آرمان داشتم، بیرون بیام و یه عشق پاک و دو طرفه رو تجربه کنم.

به نقاشی مهیار لبخندی زدم و از جا بلند شدم که حاضر شم.

تونیک مشکی مجلسی ام رو با شلوار هم‌رنگش پوشیدم.

نسبت به همیشه هم بیشتر آرایش کردم؛ می خواستم از همیشه بهتر به نظر برسم.

عطر خوشبوم رو هم زدم و مانتوی مشکی ام رو با شال سفید رنگم پوشیدم و به همراه مامان و بابا و دلسا از خونه بیرون زدیم.

با آقاجون و مامان گلی سلام و احوالپرسی کردیم. نگار و مهرداد هم اون جا بودند. غزل هم خودش تنها اومده بود.

کنار دلسا نشسته بودم و مشغول حرف زدن بودیم ولی خبری از مهیار نبود؛ یعنی می دونسته ما می آیم، به خاطر این که من و نبینه، رفته؟

دوست داشتم بپرسم کجاست ولی نمی شد.

مامان کار من و راحت کرد و پرسید: مهیار کجاست؟

-رفته دارو های من و از داروخانه بگیره.

پس دیگه باید پیداش می شد؛ نمی دونم چرا از رو به رو شدن باهاش استرس گرفتم
بودم.

نگار که متوجه ی حالش شده بود بلند شد و صدام کرد و هر دو به آشپزخونه رفتیم.

-چته تو؟ چرا این قدر رنگت پریده؟

صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم و گفتم: از رو به رو شدن باهاش استرس
گرفتم. می ترسم باهام بد رفتاری کنه.

اون هم نشست و دستم رو گرفت و گفت: اون کی با تو بد رفتاری کرده آخه؟

آشفته و نگران زمزمه کردم: آخه خیلی بد باهاش حرف زدم.

-نگران نباش. اون با هر کی بد اخلاقی کنه، با تو نمی کنه.

با حرف های نگار کمی خیالم راحت شد. راست می گفت؛ تا حالا هیچ وقت باهام بد
رفتاری نکرده و همیشه باهام مهربون بوده.

با شنیدن صدای در از جا پریدم و با استرس به نگار نگاه کردم که دستم رو گرفت و
گفت: آرام باش دلارام.

صدای سلام و احوالپرسی کردنش رو با مامان و بابا می شنیدم و من چرا نفهمیده
بودم که این قدر صدایش آرامش بخشه؟

کمی که بهتر شدم، از آشپزخونه بیرون رفتم و دیدم که مهیار نیست؛ حتما رفته
لباس هاش رو عوض کنه.

چند دقیقه ی بعد اومد. بلند شدم و گفتم: سلام.

زیر لب جوابم رو داد و چون تنها جای نشستن کنار من بود، کنارم نشست.

نگاهی بهش کردم و طوری که فقط خودش متوجه بشه، صداش کردم که اون هم بله ی آرومی گفت.

-می خوام باهات حرف بزنم.

-من حرفی با تو ندارم.

از سردی لحنش یخ بستم و ناباوری گفتم: چی داری می گی؟

-همون که شنیدی؛ هر چی بین ما بود، تموم شد.

-چی داری می گی؟ ما باید حرف بزنیم.

به سمتم برگشت و گفت: به نظرت برای این حرف ها دیر نشده؟

-مهیار...

بین حرفم اوامد و با سرد ترین لحن ممکن گفت: چیزی نمی خوام بشنوم.

از سردی حرف هاش و لحنش، بغض کردم. اصلاً فکر نمی کردم که این رفتار رو باهام داشته باشه. چه قدر از خودم عصبانی و ناراحت بودم که بدون فکر اون حرف ها رو بهش زدم و باعث ناراحتی اش شدم.

نگاهی بهش کردم. با گوشی اش کار می کرد و تو بحث های بقیه هم شرکت می کرد. مثل همیشه بود؛ حرف می زد، شوخی می کرد، می خندید و فقط من می دونستم که فکرش این جا نیست و این خنده هاش هم مصنوعیه.

دوباره صداش کردم که جواب نداد و فقط اخم هاش درهم شد.

-خودم می دونم خیلی اون روز بد حرف زدم؛ الان هم پشیمونم. ببخشید باشه؟

حتی نگاهم هم نکرد. چند بار پلک زدم که اشک هام نریزه.

-مهیار این طوری باهام رفتار نکن. گفتمی می خوام حرف بزنی، الان بگو.

بدون این که بهم نگاه کنه، گفت: من دیگه با تو حرفی ندارم.

نمی دونستم باید چی بگم و چه طور اون حرف ها و کار های اون روز رو توجیه کنم.

روم رو برگردوندم که غزل رو دیدم که موشکافانه خیره شده بود؛ فقط اون و نگار بودند که حواسشون به ما بود.

مهیار بلند شد و بی توجه به نگاه ها و حرف های من، از پله ها بالا رفت.

غزل هم پشت سرش بلند شد و به دنبالش رفت؛ کاش می تونستم جلوی رفتن غزل رو بگیرم.

نگار اومد کنارم و گفت: چی شد؟

با بغض بهش نگاه کردم و گفتم: از من ناراحتی و نمی خواد باهام حرف بزنی. چی کار کنم نگار؟ دارم دیوونه می شم.

-تو نباید کم بیاری. سعی کن باهات حرف بزنی. اون الان ازت ناراحت و دلخوره ولی مطمئن باش دوست داره؛ پس بهش زمان بده که دلخوری اش از بین بره.

نگار کلی باهام حرف زد و سعی کرد آرومم کنه ولی من فقط فکرم پیش مهیار بود که الان با غزل تو اتاقش بودند.

وقت شام که شد، من و دلسا و نگار مشغول انداختن سفره شدیم که مامان گفت: دلارام برو مهیار رو صدا کن.

نگار که حاله رو فهمیده بود، آروم گفت: می خوام من برم؟

نه ای گفتم و از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاقش رسیدم.

تقه ای به در زدم و در رو باز کردم.

نگاه هر دو به طرف من برگشت و غزل هم خنده اش رو جمع کرد.

مهیار پرسید: کاری داشتی؟

در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم: اومدم برای شام صداتون کنم.
این رو گفتم و سریع از اون جا خارج شدم. به خاطر رفتارش بغض بدی گلوم رو گرفته بود.

اشکی که رو صورتتم چکید رو سریع با انگشت پاک کردم و از پله ها پایین اومدم.

مامان گلی با دیدن من با نگرانی گفت: چی شده دلارام جان؟ چرا رنگت پریده؟

لبخند زورکی زدم و گفتم: چیزی نیست.

مامان هم نگران نگاهم کرد و گفت: مطمئنی؟

-آره.

همون لحظه هم مهیار و غزل اومدند و مهیار هم که کمی از حرف هامون رو شنیده بود، پرسید: چی شده؟

مامان گلی به من اشاره ای کرد و گفت: دلارام حالش خوب نیست.

برای لحظه ای نگاه نگران مهیار رو روی خودم احساس کردم ولی این نگاه خیلی طول نکشید و با بی خیالی آهانی گفت و کنار مهرداد نشست.

از این بی اعتنایی اش، اشک تو چشم هام جمع شد؛ برای این که کسی متوجه نشه، سرم رو پایین انداختم.

خاله رو به مهیار گفت: مهیار جان دیگه وقتشه توام ازدواج کنی.

با شنیدن این حرف، قاشق از دستم افتاد و برخورد اون با بشقاب شیشه ای صدای بدی ایجاد کرد و کسی به جز مهیار که زیر چشمی بهم نگاه می کرد، کسی حواسش به من نبود.

مامان گلی و آقاجون هم حرفش رو تایید کردند و مامان جون گفت: صد دفعه بهش گفتم ولی به حرف کسی گوش نمی ده که.

مهیار سری تکون داد و گفت: اتفاقا تو فکرش هستم.

مامان که هم تعجب کرده بود و هم خوشحال شده بود، پرسید: کی هست؟ ما می شناسیمش؟

همون طور که زیر چشمی به من نگاه می کرد، گفت: نه، نمی شناسید.

با بهت و ناباوری بهش نگاه کردم؛ چی داشت می گفت؟ چه طور می تونست این حرف ها رو بزنه؟ به همین زودی از حرف هاش پشیمون شد؟ یعنی دیگه من و دوست نداره؟

نمی دونستم بقیه چی دارند می گن و فقط به مهیار خیره بودم. اشکی که تو چشم هام جمع شده بود، باعث سوزش چشم هام می شد.

قبل از این که بغضم بشکنه، بشقاب رو کنار زدم که مامان جون گفت: چرا غذات رو نخوردی؟

-ممنون. سیر شدم.

خاله به طرفم برگشت و گفت: چی شده عزیزم؟ خوبی؟

لبخندی زدم که از صد تا گریه بدتر بود، زدم و گفتم: نگران نباشید، خوبم.

مامان با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: می خوای برو کمی استراحت کن.

پیشنهاد خوبی بود؛ حداقل از این فضای خفه راحت می شدم.
 بلند شدم و بعد از بالا رفتن از پله ها، به یکی از اتاق ها رفتم.
 در رو بستم و به در تکیه دادم. بغضم شکست و از کنار در سر خوردم و رو زمین
 نشستم و هق هق ام بلند شد.
 زانو هام رو تو بغلم گرفتم و اشک هام صورتم رو خیس کرده بودند.
 حتی فکر کردن به این قضیه هم برام سخت بود. من چه طور می تونستم مهیار رو با
 کس دیگه ای ببینم؟ چه طور می تونستم یه شکست دیگه رو تحمل کنم؟ چرا این
 اتفاق ها افتاد؟
 با صدای باز شدن در، سریع اشک هام رو پاک کردم و روم رو برگردوندم که نگار رو
 دیدم.
 با ناراحتی کنارم نشست و گفت: آروم باش قربونت برم.
 خودم رو تو بغلش انداختم و با هق هق گفتم: نگار... دارم... دیوونه... می شم.
 -گریه نکن عزیزم. همه نگرانتن، بیا پایین.
 از بغلش بیرون اومدم و سری به طرفین تکون دادم.
 -نمی تونم. ندیدی چی داشت می گفت؟ ندیدی با غزل چه طور حرف می زد و می
 خندید؟ لعنت به من که خودم باعث این رفتارش شدم.
 -از کجا می دونی راست می گه؟
 توجهی به حرفش نکردم که گفت: یه آب به دست و صورتت بزن و بیا پایین.
 اشک هام رو پاک کردم و نالیدم: من چی کار کنم؟

-بذار یه کم بگذره بعد باهاش حرف بزن-

-گوش نمی کنه-

با اطمینان گفت: من مطمئنم این هایی که گفت فقط به خاطر این بود که واکنش تو رو بدونه. با اون حرف هایی که بهش زد، می خواد از حس تو به خودش مطمئن بشه.

با سردرگمی گفتم: نمی دونم، نمی دونم-

بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: پاشو عزیزم، یه آب به صورتت بزن و بیا پایین-

دستم رو تو دستش گذاشتم و بلند شدم-

به سرویس بهداشتی رفتم و دستم رو زیر آب گرفتم و مستی آب به صورتم پاشیدم-

به آینه نگاه کردم. چشم هام از این همه گریه سرخ شده بود و غم و بغض توش مشهود بود-

نفسی کشیدم که دوباره بغضم نشکنه. صورتم رو خشک کردم و بیرون اومدم-

اولین کسی که متوجه ی اومدنم شد، مهیار بود که سریع نگاهش رو ازم گرفت-

بعدش هم مامان با نگرانی گفت: خوبی عزیزم؟ چت شد یه هو؟

لبخند ساختگی زدم-

-چیزی نیست. یه کم سرم درد گرفته بود-

کنار دلسا نشستم و به مهیار خیره شدم که با اخم با گوشی اش کار می کرد-

سنگینی نگاهم رو احساس کرد؛ سرش رو بالا گرفت و با دیدن من، با کلافگی نگاهش رو ازم گرفت-

بهش حق می دادم که ازم دلخور باشه ولی توقع این رفتار سرد رو ازش نداشتم.

غزل هم کنارش نشست به بود و نمی دونم چی در گوشش می گفت.

تا آخر مهمونی فقط فکر و نگاهم به طرف مهیار بود ولی اون حتی نیم نگاهی هم بهم نمی انداخت.

به خاطر این که خیلی حال خوب نبود، زودتر عزم رفتن کردیم.

با همه خداحافظی کردم؛ به مهیار که رسیدم، فقط یه نگاه پر از بغض بهش انداختم.

تو تخرم بودم و نقاشی ای که از مهیار کشیده بودم رو عین یه شی با ارزش، تو بغلم گرفته بودم و اشک می ریختم.

آخه من چه طور تو این همه سال نفهمیدم که چه قدر مهیار رو دوست دارم؟

کاغذ رو، رو به روم گرفتم و به چشم های نافذش خیره شدم و زمزمه کردم: تو با دل من چی کار کردی؟

چند روزی به همین روال گذشته بود. تو این چند روز نه مهیار رو دیدم و نه جواب تلفن هام رو می ده.

از این بی تفاوتی و سردی اش دارم دیوونه می شم و نمی دونم باید چی کار کنم. کاش دعوام می کرد یا اصلاً فحش می داد ولی این قدر بی تفاوت نبود؛ خیلی برام سخته که مهیار رو که اون قدر با من خوب و مهربون بود حالا این قدر با من سرد شده.

این چند روز کارم فقط گریه شده گرچه می دونم این طوری هیچی درست نمی شه ولی کاری از دستم بر نمی آد.

پشت میز نشستم و به طرح هام نگاه کردم. تو این چند روز کلی از مهیار طراحی و نقاشی کردم.

خیلی دلتنگش بودم. قطره اشکی از چشمم چکید و رو کاغذ افتاد.

صدای زنگ گوشیم من و از اون حس و حال جدا کرد. گوشیم رو که رو میز بود برداشتم و به شماره نگاه کردم.

با دیدن شماره نفس تو سینه ام حبس شد و با بهت و ناباوری به صفحه ی گوشی خیره بودم؛ از شدت تعجب حتی پلک هم نمی زدم.

این قدر زنگ خورد که قطع شد ولی طولی نکشید که گوشیم دوباره به صدا در اومد.

با این که شماره اش رو پاک کرده بودم ولی مگه می شد این شماره رو از ذهنم پاک کنم؟ شماره ی کسی که یادش شب و روزم بود، کسی که با ندیدنش دیوونه می شدم و حالا تنها حسی که بهش داشتم، بی حسی و بی تفاوتی بود. آره خودش بود؛ خود نامردش، کسی که باعث عذابم شد، آرمان بود.

دوباره جواب ندادم که یه اس ام اس داد.

-دلارام خواهش می کنم جواب بده. یه کار مهم دارم.

دوباره زنگ زد؛ منم کنجکاو شدم که بدونم چی کار داره.

تماس رو وصل کردم و با لحنی سرد جواب دادم: بله؟

-سلام. خوبی؟

-کاری داشتی؟

احساس کردم از لحنم جا خورده ولی به روی خودش نیاورد و گفت: می خوام ببینمت.

-من نمی خوام-

لحنش ملتمس شد.

-خواهش می کنم دلارام؛ کارم مهمه-

کنجکاوی بهم غلبه کرد و پرسیدم: کی و کجا؟

با خوشحالی گفت: ساعت شش، همون کافی شاپ همیشگی.

باشه ای گفتم و قطع کردم.

نگاهی به ساعت انداختم؛ پنج بود و وقت زیادی نداشتم.

بلند شدم و مانتوی آبی رنگم رو با شال و شلوار طوسی رنگ پوشیدم و آرایش

ملایمی هم کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون اومدم.

به طرف مامان که رو به روی تلویزیون نشسته بود، رفتم و گفتم: مامان من دارم می

رم بیرون؛ کاری نداری؟

نگاهی بهم کرد و گفت: نه عزیزم. خداحافظ.

-خداحافظ-

از خونه بیرون زدم و تصمیم گرفتم که مسیر خونه تا کافی شاپ رو قدم بزدم چون

خیلی فاصله نداشت و وقت هم داشتم.

نمی دونستم می خواد چی بگه و باهام چی کار داره ولی اصلا مشتاق دیدنش نبودم.

باورم نمی شد برای کسی که اون قدر حالم بد شد و خودکشی کردم، الان حسی

ندارم و فهمیدم که حسی هم که بهش داشتم، عشق نبود یه حماقت بود که خیلی هم

از این حماقتم پشیمونم.

چند دقیقه ی بعد به همون کافی شاپ همیشگی مون رسیدم؛ چه قدر این جا می اومدیم.

وارد شدم که خنکی کافی شاپ پوستم رو نوازش داد و حس خوبی پیدا کردم؛ این قدر تو فکر بودم که حتی متوجه ی گرمی هوا هم نشده بودم.

نگاهم رو چرخوندم که دیدمش؛ همون جای همیشگی و با همون ژست خاص و جذابش نشسته بود.

به طرفش رفتم و صندلی رو به روش رو عقب کشیدم و نشستم.

سرش رو بالا گرفت و نگاهی بهم کرد.

-سلام-

آروم تر از خودش جوابش رو دادم و سرم رو پایین انداختم.

همون لحظه گارسون اومد. آرمان نگاهی بهم کرد و گفت: چی می خوری؟

-هیچی-

بی توجه به من سفارش دو تا آب پرتقال داد.

دست هاش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد و با چشم های سبز رنگش بهم خیره شد.

-دلم برات تنگ شده بود دلارام-

نتونستم جلوی پوزخندم رو بگیرم و با تمسخر گفتم: تانیا خانومت می دونه الان با

یکی دیگه بیرون اومدی و ابراز دلتنگی می کنی؟!!

-من و تانیا یه ماهه از هم جدا شدیم-

متعجب بهش نگاه کردم. جدا شدند؟ چرا؟

-متاسفم.

-نمی خوای بدونی به خاطر چی؟

شونه ای بالا انداختم.

-برام مهم نیست.

همون لحظه سفارش هامون رو آوردند و به همین خاطر ساکت شد و بعد از رفتن گارسون، گفت: گفت که کس دیگه ای رو دوست داره. نفرین تو جواب داد و خدا همون بلایی که سر تو آوردم رو سر خودم هم آورد.

-من خیلی وقته که بخشیدمت و از فکر و قلبم پاکت کردم.

-دلارام من تو رو دوست دارم. می خوام قبول کنی که دوباره ارتباطمون مثل قبل بشه.

با تمسخر بهش خیره شدم؛ حدس می زدم که همچین چیزی رو ازم بخواد.

با دیدن سکوتم ادامه داد: قول می دم خوشبختت کنم. کاری می کنم که همه چی رو فراموش کنی.

دست هام رو تو هم قفل کردم و گفتم: مثل همون قول هایی که اون موقع دادی؟

سریع گفت: نه به جون خودت که این قدر برام عزیزی. جبران می کنم.

ملتمس بهم خیره شد و گفت: فقط تو قبول کن.

در حالی که سعی داشتم صدام بالا نره گفتم:

تو در مورد من چی فکر کردی؟ فکر کردی من همون دلارام گذشته ام که حاضره برات خودش رو بکشه؟ حاضره هر کاری دلت می خواد باهاش بکنی و دم نزنه؟ آره؟ بین حرف هام اومد و گفت: گوش کن.

دستم رو به نشونه ی سکوت بالا آوردم.

-نه تو گوش کن. من دیگه اون دلارام ساده ی گذشته نیستم که گول حرف هات رو دوباره بخورم. می دونی تو با من چی کار کردی؟ می دونی با فرستادن اون کارت عروسی با من چی کار کردی؟ سری به طرفین تکون دادم.

-تو برای من تموم شدی آرمان. خیلی وقته جایی تو فکر و قلب من نداری؛ پس این حرف ها رو تموم کن چون برام خنده داره.

با ناراحتی بهم نگاه کرد که بلند شدم و کیفم رو رو شونه ام انداختم و گفتم: دیگه هم سراغ من نیا.

این رو گفتم و با قدم های بلند از اون جا بیرون زدم.

همین که بیرون اومدم، مهیار رو دیدم که رو به روی کافی شاپ به ماشینش تکیه داده بود.

با بهت بهش نگاه کردم. مهیار این جا چی کار می کرد؟

از کجا فهمیده بود که من این جام؟ نکنه آرمان بهش خبر داده؟ ولی نه، چه دلیلی داره که بهش بگه. نکنه از این دیدار چیز دیگه ای برداشت کرده؟

با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم.

-تو این جا چی کار می کنی؟

لحن و نگاهش غمگین بود.

-تموم تلاشم رو کردم که بتونی از فکرش بیرون بیای و فراموشش کنی و هر چی مهربونی و محبت داشتی رو نثار تو کردم ولی موفق نبودم و نتونستم.

-مهیار خواهش می کنم به حرف های من گوش کن.

بی توجه به من ادامه داد:

با خودم گفتم امروز می آم می بینمت و به خاطر این بی تفاوتی ها و سردی هام ازت عذرخواهی می کنم و دوباره ازت می خوام که بهم فکر کنی ولی نمی دونستم که هنوز از فکر اون بیرون نیومدی.

سریع و ملتمسانه گفتم: مهیار بذار من توضیح می دم؛ اون طور که تو فکر می کنی، نیست.

ماشین رو دور زد و سوار شد.

نباید می داشتی بره؛ الان بهترین فرصت برای حرف زدن بود.

تو یه تصمیم، سریع در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

کلافه بهم نگاه کرد.

-برو پایین.

مصمم گفتم: تا نذاری حرف هام رو بزنی نمی رم.

به سمتم برگشت و داد زد: چی می خوای بگی؟ هان؟ کم عذابم بده لعنتی!

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: خواهش می کنم به حرف هام گوش بده.

دستش رو تو موهای کشید و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

نمی دونستم داره کجا می ره؛ فقط با سرعت تو خیابون حرکت می کرد.

اخم هاش هم درهم بود. یه لحظه نمی دونم چی شد فقط دیدم که یه ماشین داره خلاف می آد.

با صدای بلند گفتم: مواظب باش.

با صدای بلند من، مهیار هم به خودش اومد و فرمون رو به یه طرف چرخوند و باعث شد ماشین با سرعت منحرف بشه؛ پاش رو روی ترمز فشار داد و هر دو به جلو پرتاب شدیم.

نفس حبس شده ام رو محکم بیرون دادم؛ هنوز هم از ترس قلبم تند تند می زد و از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم.

به طرف مهیار برگشتم و با دیدن وضعیتش، جیغ خفه ای کشیدم.

سرش رو فرمون بود و تکون نمی خورد.

خودم رو جلو کشیدم و همون طور که تکونش می دادم، گفتم: مهیار صدام رو می شنوی؟ مهیار با توام.

اشک هام رو صورتم چکید و اد

امه دادم: مهیار بلند شو. جون دلارام بلند شو.

سرش رو بلند کرد و به طرفم برگشت؛ با دیدنش جیغی کشیدم و اشک هام شدت گرفت.

-چته تو؟ چرا این قدر جیغ می زنی؟

با گریه اشاره ای به سرش که شکسته بود، کردم.

دستی به بینی اش که خون می اومد، کشید و نگاهش رو تو صورت تم چرخوند و گفت:
 تو که چیزیت نشد؟
 سری به طرفین تکون دادم.
 -نه ولی تو...
 نداشت ادامه بدم.
 -خوبم. نگران نباش.
 همون طور که پیاده می شدم، گفتم: بیا این طرف، من می شینم و می ریم بیمارستان.
 -گفتم که خوبم.
 پیاده شدم و در سمت مهیار رو باز کردم.
 -حالت رو نمی بینی؟ بیا اعصاب من و بدتر به هم نریز.
 خواست اعتراض کنه که با جیغ گفتم: بیا پایین.
 پیاده شد و گفت: چرا این قدر جیغ می زنی؟ خیلی خب.
 جا هامون رو عوض کردیم و من هم به طرف بیمارستان حرکت کردم.
 هنوز هم قلبم از استرسی که بهم وارد شده بود، تند تند می زد و نگران مهیار بودم.
 نیم نگاهی بهش کردم؛ خون بینی اش بند اومده بود و سرش هم احتمالاً شکسته بود
 و خون روی پیشونی اش خشک شده بود.
 این قدر تو فکر و نگران بودم که نفهمیدم چه طور رسیدم.
 سریع پیاده شدم و ماشین رو دور زدم و بازوی مهیار رو که پیاده شده بود رو گرفتم و
 گفتم: بذار کمکت کنم.

-خوبم، لازم نیست.

توجهی به حرفش نکردم و دستش رو محکم تر گرفتم.

از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. مهیار سرش شکسته بود و بعد از پانسمان، کارمون خیلی زود تموم شد و الان هم می خواستیم برگردیم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

سوئیچ دست من بود به خاطر همین پشت فرمون نشستیم.

مهیار با اخم بهم نگاه کرد و گفت: بیا این طرف، خودم می شینم.

-تو حالت خوب نیست.

وقتی فهمید که به حرفش توجه نمی کنم، چیزی نگفت و منم به راه افتادم.

-کجا می ری؟

نیم نگاهی به چهره ی اخمو و جدی اش کردم و گفتم: همین پارک سر خیابون تا با هم حرف بزنیم.

-من که حرفی با تو ندارم.

بدون این که جوابش رو بدم، به راهم ادامه دادم و دو سه دقیقه ی بعد جلوی پارک رسیدیم.

ماشین رو متوقف کردم و به سمتش برگشتم.

-پیاده شو.

-گفتم که، من با تو حرفی ندارم.

با ناراحتی گفتم: مهیار خواهش می کنم به حرف های من گوش بده. خب؟

همون طور با لجبازی نشسته بود و به رو به روش خیره بود. واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم که ازم دلخور نباشه.

ملتمس صداش کردم که پوفی کشید و بی حرف در رو باز کرد و از ماشین بیرون رفت. منم با خوشحالی پیاده شدم و همون طور که پشت سرش می رفتم، فکر کردم که چه طوری باهاش حرف بزنم.

مهیار رو یه نیمکت نشست؛ منم کنارش نشستم. هر دو سکوت کرده بودیم و هر دومون غرق در فکر بودیم.

پارک نسبتاً خلوتی بود و راحت تر می شد حرف زد.

سکوت رو شکستم.

-اول از همه باید به خاطر حرف های اون روزم ازت عذرخواهی کنم؛ خودم هم همون لحظه پشیمون شدم. بازم می گم که ببخشید که ناراحتت کردم.

-قرار امروز با اون پسره رو چی می گی؟

-امروز بهم زنگ زد و گفت که می خواد باهام حرف بزنه؛ منم کنجکاو شدم که چی کار داره و رفتم.

اخمش غلیظ شد و پرسید: چی می گفت؟

همه ی حرف هامون رو براش تعریف کردم که با همون و صورت منقبض شده از خشم، یه چیزی رو زیر لب گفت که نفهمیدم.

به طرفم برگشت و گفت: دفعه ی دیگه زنگ زد، جوابش رو نمی دی. فهمیدی؟

آره ای گفتم و پرسیدم: تو از کجا فهمیدی من کجام؟

-هر روز می اومدم در خونه تون و پشت پنجره ی اتاقت می موندم. امروز هم اومده بودم که دیدم می خوی بری بیرون منم دنبالت اومدم.

با بهت بهش نگاه کردم. هر روز می اومد جلوی خونه مون؟! پس چه طور نفهمیده بودم؟! کم کم لبخندی جای این تعجب رو گرفت.

یاد حرف اون شبش افتادم و پرسیدم: اون شب وقتی خاله گفت ازدواج کن و تو گفتی...

نداشت ادامه بدم و گفتم: فقط می خواستم عکس العمل تو رو ببینم. عصبی شدم.

-می خواستی عکس العمل من رو بدونی؟ می دونی اون لحظه من چه حالی داشتم؟ چرا یه کم حال من رو درک نمی کنی؟ اون هم عصبی شد.

-تو چی؟ تو می دونستی اون روز که اون حرف ها رو زدی و رفتی، من چه حالی داشتم؟ تو چرا من رو درک نکردی؟

راست می گفت و از این که اون کار رو کرده بود، بهش حق می دادم.

سرم رو پایین انداختم و پرسیدم: هنوز هم سر حرفت یا بهتره بگم سر پیشنهادات هستی؟

به سرعت به طرفم چرخید؛ طوری که حس کردم گردنش رگ به رگ شد!

با بهت گفتم: تو چی گفتی؟

بدون این که جواب سؤالش رو بدم، گفتم: این چند روز که با هم ارتباطی نداشتیم، یه فرصت شد که من فکر کنم و فهمیدم که اون همه وابستگی و اعتمادی که بهت

داشتم، به خاطر... به خاطر دوست داشتن تو بود یعنی حالا فهمیدم که از همون موقع هم... تو رو دوست داشتم.

سرم رو آروم بالا آوردم و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، لبخند عمیق مهیار بود.

به چشم هام نگاه کرد؛ انگار که می خواست صحت حرف هام رو از تو نگاهم بفهمه. منم هر چی عشق داشتم، تو چشم هام ریختم و بهش خیره شدم و لحظه ای بعد تو یه جای گرم کشیده شدم. لبخندی زدم و بوی عطر همیشگی اش رو استشمام کردم. چه طور تو این مدت نفهمیده بودم که این قدر دوسش دارم؟ که نفس هام بند نفس هاشه؟ که این قدر تو آغوشش آرامش می گیرم؟

با شنیدن صدایی از هم جدا شدیم.

-این جا چه خبره؟

با دیدن مأمور با لباس فرم که حتما گشت ارشاد بود، هر دو از جا پریدیم.

با اخم از مهیار پرسید: خانوم چه نسبتی با شما دارند؟

برعکس من که استرس گرفته بودم، مهیار با خونسردی جواب داد: نامزدم هستند.

سری تکون داد و گفت: خیلی خب پس تشریف می آرید کلانتری و به خانواده هاتون خبر می دید.

با استرس و تته پته گفتم: کلانتری... واسه ... چی؟

نگاهی موشکافانه به من کرد و خواست چیزی بگه که مهیار دستم رو محکم گرفت و گفت: باشه می آیم.

متعجب نگاهش کردم؛ آگه می رفتیم و به خانواده هامون خبر می داد که تو چه وضعیتی گرفتیمون، چی کار می کردیم؟ مطمئنا هم خانواده ی من و هم آقاجون کلی ازمون شاکی می شدند.

مهیار با دیدن نگاه ترسیده و نگران من، پلک اطمینان بخشی زد.
نگاه مشکوک بهمون کرد و گفت: پس راه بیفتید.

ما جلوتر می رفتیم و خودش هم پشت سرمون می اومد. مهیار دستم رو محکم تر گرفت و به طرف خودش کشید و هر دو، شروع به دویدن کردیم.
هر دو با سرعت می دویدیم و اون مأمور هم پشت سرمون می دوید؛ شانس آوردیم یه نفر بود وگرنه چه طور از دستش فرار می کردیم.

مهیار همون که نفس نفس می زد گفت: دلارام سریع بدو.
دور پارک رو دویدم و از اون جا خارج شدیم.

مهیار ریموت ماشین رو زد و هر دو سوار شدیم و اون هم به راه افتاد.
صدای نفس های تندمون تو ماشین پیچیده بود و به راحتی شنیده می شد.
یه کم که جلوتر رفتیم، ماشین رو کناری نگه داشت و به طرفم برگشت.
هر دو نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده.

با نفس نفس و بریده بریده گفتم: وای... چه... هیجانی... شد.

خودش هم سرفه ای کرد و گفت: عین این فیلم پلیسی ها شد!

هر دومون داشتیم می خندیدیم؛ چه ابراز علاقه ی هیجانی شد!
خنده ام تبدیل به لبخندی شد و گفتم: مهیار؟

-جانم؟

با خجالت لب گزیدم و گفتم: بهم قول بده که همیشه پیشم می مونی. قول بده که هیچ وقت هیچ وقت تنهام نذاری؛ مثل اون ولم نکن.

دستم رو گرفت و با صدای آرامش بخشش گفت: دلارام، عزیزم، مطمئن باش همیشه پیشتم حتی اگه من رو نخوای هم ولت نمی کنم.

لبخند عمیقی رو لبم شکل گرفت.

-خیلی دوست دارم.

اون هم لبخندی زد و گفت: عاشقتم آرام دل من.

ته دلم احساس خیلی خوبی داشتم و لبخند از رو لبم کنار نمی رفت. حس دوست داشتن و دوست داشته شدن واقعا حس قشنگی بود.

اسم احساسی که به آرمان داشتم رو فقط می تونم حماقت بذارم نه چیز دیگه ای. یه حماقت بچگانه که به خاطرش حاضر به انجام هر کاری بودم ولی اسم احساسی رو که به مهیار دارم، فقط و فقط عشق و دوست داشتنه.

عشق مهیار ذره ذره وارد وجودم شد و با این عشق تونستم تلخی های گذشته رو فراموش کنم. عشق مهیار بود که بهم انگیزه ی زندگی و زنده بودن داد اون هم تو اون شرایط بد روحی ای که من داشتم و باعث شد از اون حس و حال بیرون بیام. می تونم بگم که بهترین زمان بود که مهیار برگشت و بهم کمک کرد و بهترین موقع برای عشق بود.

به قول سیمین دانشور:

«خوشبختی از نگاه هر کس معنای متفاوت دارد. اما از نظر من، آدم هایی خوشبختند که عشق به موقع به سراغشان بیاید.»

و می تونم بگم که حس می کردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم.
تو کافی شاپ نشسته بودیم و مشغول خوردن فالوده بستنی هامون بودیم.
-مهیار؟

نگاهی بهم کرد و گفت: جان؟

-به خاطر حرف های اون روز، ازم دلخور نیستی؟
-نه.

-خودم خیلی پشیمون شدم ولی واقعا دست خودم نبود و نمی دونستم چی دارم می گم. یه کم هم برام سخت بود که این موضوع رو باور کنم بهت اعتماد کنم.
دستش رو دستم گذاشت و گفت: گذشته دیگه مهم نیست.
یه دفعه یه چیزی یادم اومد.

-راستی تو نگفتی از کی من رو دوست داری.

-باورت می شه بگم از وقتی به دنیا اومدی؟!

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم.

به تعجبم لبخندی زد و گفت: تو حدودا یه سال بعد از مرگ پدر و مادرم به دنیا اومدی و من تقریبا هفت سالم بود. من اون موقع اصلاً حال خوبی نداشتم و افسرده شده بودم؛ تا یه مدت هم با کسی حرف نمی زدم، مدرسه نمی رفتم و در کل خیلی به هم ریخته و افسرده بودم. تا این که یه روز مامان و بابات اومدند خونه ی آقاجون و من اون جا دیدمت.

با لبخند بهم خیره شد و گفت: یه دختر خوشگل و بامزه مخصوصا با چشم های آبی و اون چال های گونه ات، خوشگل تر هم شده بودی. اون جا بود که توجهم بهت جلب شد و اومدم پیشت.

همین طور می گذشت و تو بزرگ و بزرگ تر می شدی؛ چون هم دیگه رو زود به زود می دیدیم، خیلی به هم وابسته شده بودیم.

این جا رو خودم هم یادم بود که وقتی می رفتیم خونه ی آقاجون، وقت رفتن که می شد کلی گریه می کردم که بیشتر بمونیم و من بیشتر پیش مهیار باشم.

از کافی شاپ خارج شدیم که گفتم: بیا یه کم قدم بزنیم.

سری تکون داد و با هم همراه شدیم. سکوت رو شکستم.

-خب بقیه اش؟

دستم رو تو دست قوی و بزرگش گرفت و گفت: خیلی دوست داشتیم ولی نوع دوست داشتن و حسم به تو فرق می کرد ولی هر چی بزرگ تر می شدم، این حس هم بیشتر خودش رو نشون مس داد و قوی تر می شد. خودم هم فهمیده بودم که دوست دارم ولی می خواستم کمی زمان بگذره تا از احساسم مطمئن بشم و این که تو هم کم سن و سال بودی و نمی خواستم همین طوری یه تصمیم بگیری.

دانشگاه که رفتم، چون درس خوب بود بهم بورسیه دادند؛ اولش نمی خواستم برم چون می دونستم دلتنگت می شم ولی تصمیم گرفتم که یه مدت از هم دور بمونیم که من بیشتر فکر کنم بعدش بهت بگم.

اون روز تو فرودگاه رو که می خواستم برم رو که یادته؟

آره خوب یادم بود. کلی گریه کردم چون دلم نمی خواست ازم دور بشه و دلم براش تنگ می شد.

سری تکون دادم که ادامه داد: اون لحظه برای خودم خیلی سخت تر بود ولی سعی می کردم که نشون ندم. نشون ندم که چه قدر دلم واسه ات تنگ می شه، که با ندیدنت دیوونه می شم.

با صدای زنگ گوشیم، مهیار حرفش رو قطع کرد. گوشیم رو از تو کیفم درآوردم و جواب دادم.

-جانم مامان؟

-کجایی تو؟ چرا این قدر دیر کردی؟

اصلا حواسم نبود که چند ساعته که بیرونم و هوا هم کم کم داره تاریک می شه.

-الان بر می گردم.

-باشه، مراقب خودت باش.

این رو گفت و قطع کرد. رو به مهیار گفتم: باید برگردم.

سری تکون داد و گفت: باشه.

مسیری که رفته بودیم و برگشتیم و سوار ماشینش شدیم.

-دلارام؟

-جانم؟

از جانم گفتن من لبخندی زد و گفت: به نظرم هر چی زودتر خونواده ها رو در جریان بذاریم، بهتره.

یاد آرمان افتادم که هر وقت این حرف رو بهش می زدم، بحث رو عوض می کرد و چه قدر مهیار با اون فرق داره.

حرفش رو تایید کردم که لبخندی زد.

هر دو سکوت کرده بودیم که مهیار دستش رو به سمت ضبط برد و بعد از عوض کردن چند تا آهنگ، رو یکی توقف کرد.

چی کار می کنی این جوری که دیوونه می شم بیا دلبریت و یه کم کمترش کن
دلَم عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم داره می ره قلبم بیا باورش کن

حدی دل بردن

واسه تو مردن

همه ی عالم ای وای چه بده حالم

دلَم دیگه طاقت نداره

دلَم بی قراره داره کم میاره

دیگه خسته ام از حالت چشم تو و

حالای باحال نصف کاره

دستم رو گرفت و زیر دست خودش که رو دنده بود، گذاشت؛ منم لبخند عمیقی رو
لبم شکل گرفت و چه قدر این لحظه ها خوب بود و کاش همین طور ادامه داشته
باشه.

دلَم دیگه طاقت نداره

دلَم بی قراره داره کم میاره

دیگه خسته ام از حالت چشم تو و

حالای باحال نصف کاره

قسمت های آخر آهنگ رو با خواننده همخوانی می کرد و واقعا هم صدای خوب و گوش نوازی داشت و یه آرامش خاصی تو صداش بود که آدم دلش می خواست فقط به صداش گوش کنه.

ده دقیقه ی بعد جلوی خونه مون رسیدیم.

ازش خداحافظی کردم و وارد خونه شدم و چند لحظه بعد صدای ماشینش اومد که نشون از رفتنش می داد.

وارد خونه شدم. مامان و بابا و دلسا دور هم نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند. سلام کردم که همه شون با لبخند جوابم رو دادند. به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس هام، دوباره پیششون برگشتم و کنارشون نشستم.

مامان گفت: راستی دلارام، پنجشنبه عروسی الناز و نیماست.

با تعجب گفتم: عروسی الناز و نیما؟! چرا این قدر یه دفعه ای؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم، خودم هم تازه فهمیدم. مثل این که چند روز پیش خواستگاری رفتند و بعد به درخواست نیما، خیلی زود می خوان عروسی بگیرند.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. پس چرا نگار چیزی بهم نگفته بود؟ احساس می کردم که نیما زورکی مجبور به این ازدواج شده چون تا چند وقت پیش می گفت من و دوست داره.

ولی از نگاه ها و رفتار های الناز می فهمیدم که چه قدر نیما رو دوست داره و وقتی نگاه های نیما به من رو می دید، اشک تو چشم هاش جمع می شد و به هم می ریخت

و منم چه قدر از این بابت ناراحت بودم ولی از این که الناز داره به عشقش می رسه، خوشحالم و براشون آرزوی خوشبختی می کنم.

بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم و شماره ی مهیار رو گرفتم و مشغول حرف زدن باهاش شدم.

-راستی بقیه ی حرف های امروزت رو نگفتی.

می تونستم چال های گونه اش رو در حالی که لبخند زده رو تصور کنم.

-خب دیگه رفتم اون جا و از دلتنگی هام برات نگم؛ یه روز نبود که به عکس هات نگاه نکنم و تو فکر و خیالم نباشی. چند باری که با هم حرف زدیم، به جای این که دلتنگی ام رفع بشه، بیشتر دلتنگت می شدم. واقعا ندیدنت و نبودنت سخت بود و دیوونه ام کرد. همین طور گذشت و درسم تموم شد و دیگه هم طاقت دوری از تو رو نداشتم و به مهرداد گفتم که هر چی زودتر برگردیم.

مکثی کرد و ادامه داد: نمی تونم احساسم رو که بعد از چند سال دیدنت داشتم رو بیان کنم فقط می تونم بگم بهترین احساس رو داشتم که پیشتم ولی تو خیلی عوض شده بودی و نگاه ها و حرف هات سرد بود و هیچ شباهتی به اون دلارام شیطون گذشته نداشتم.

خیلی کنجکاو بودم که بفهمم چته و بهت کمک کنم ولی نه تو یه جواب بهم می دادی، نه بقیه. تا این که اون شب مامان و بابات و دلسا اومدند خونه ی آقاجون و تو همراه شون نبودی و مامانت گفت که حالت خوب نبوده. کلی بهت زنگ زدیم و نگرانت شدیم؛ من که دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم که می آم بهت سر می زنم. تو اون مسیر از نگرانی مردم و زنده شدم تا بالاخره رسیدم و با کلیدی که بابات بهم داده بود، در رو باز کردم. کلی صدات زدم ولی جواب ندادی منم اومدم تو اتاقت که دیدم بیهوش شدی.

از استرس و نگرانی دست و پام رو گم کرده بودم و اصلا نفهمیدم که چه طور به بیمارستان رسوندمت.

اون شب خیلی احساس بدی داشتم و از نگرانی چشم رو هم نداشتم و تا روز بعد با این که مامان و بابات اصرار کردند که برم خونه ولی طاقت نمی آوردم و همون جا موندم.

روز بعد که مرخص شدم و اومدم پیشت و همه چی رو برام تعریف کردی، خیلی حال بدی داشتم. فکر این که کسی که دیوونه وار عاشقشم، خودش یکی دیگه رو دوست داشته که به خاطرش حاضر به خودکشی شده، اعصابم رو به هم می ریخت و می تونم بگم بدترین احساس عمرم رو تجربه کردم. خیلی سخت بود دلارام، سخت بود که بدونی اونی که فکر هر شب و هر روزت شده، کسی که حضری به خاطرش هر کاری بکنی، کسی که اون قدر دوستش داری، این حس ها رو به یکی دیگه داشته باشه.

می دونی اون شب جلوی اون باغ که عروسی اون پسره بود و اون طوری تو بغلم به خاطرش گریه می کردی، من چه حالی داشتم؟

خیلی سخته که بدونی از اونی که دوستش داری، این قدر قلب ها تون فاصله داره و من چه قدر از این فاصله بیزار بودم.

مات و مبهوت به حرف هاش گوش می دادم؛ چه قدر باهوش دعوا و لجبازی کردم و می گفتم که من و درک نمی کنی ولی حالا نفهمیدم که اون هم شرایط من رو داشته حتی شرایطی سخت تر و بد تر از مال من.

با شنیدن این حرف ها حس می کردم که علاقه ام داره بهش بیشتر می شه.

واقعا چه طور این شرایط رو تحمل کرده؟ چه طور گریه های من به خاطر یکی دیگه رو تحمل کرده و هیچی هم بهم نگفته؟ چه طور می تونست این قدر صبور باشه و آرامش داشته باشه؟

با چیز هایی که ازش شنیده بودم به انتخابم مطمئن شدم و قلبم به خاطر این همه عشق، پر از شور و هیجان شده بود و به شدت می تپید.
با صدای مهیار به خودم اومدم.

-چی شد؟

نمی دونم چرا بغض کرده بودم؛ شاید به خاطر یادآوری خاطرات گذشته بود و شاید به خاطر عذابی بود که مهیار کشیده بود؛ خودم هم نمی دونستم.

فقط تونستم از ته قلبم بگم: عاشقتم.

-دلارام داری گریه می کنی؟

اشک هایی که رو صورتم چکیده بود رو با. انگشتم پس زدم و گفتم: چه طور تونستی؟ چه طور تحمل آوردی که سردی ها و بی تفاوتی های من و بیینی و دم نزنمی؟ چرا این قدر تو خوبی؟

صدای مهربونش تو گوشم پیچید: من به خاطر تو، عشقم، نفسم، حاضرم هر کاری بکنم و هر سختی رو تحمل کنم. حالا هم تو به خاطر من دیگه گریه نکن. باشه؟
دستمالی از رو میز برداشتم و اشک هام رو پاک کردم و با صدای گرفته از گریه گفتم:
هر چی تو بگی.

-آفرین، خب دیگه چه خبر؟

-راستی می دونستی آخر هفته عروسی الناز و نیماست؟

-آره، منم تعجب کردم؛ چون تا جایی که می دونم تو رو دوست داشت و منم چه قدر از این که همه اش بهت نگاه می کرد، حرص می خوردم.

از حرصی که تو صداس بود، خنده ام گرفت و گفتم: منم وقتی با غزل اون قدر گرم می گرفتی، حرص می خوردم.

خودش هم خنده ای کرد و گفت: وقتی حرص می خوردی، خیلی بامزه می شدی!
با دلخوری ساختگی گفتم: مهیار!

-جانم؟

-نظرت چیه فردا بریم خرید برای عروسی.

کمی مکث کرد.

-باشه. اولین خرید دو نفره مون.

با ذوق گفتم: آره!

از ذوق کردن من، خنده ی مهربونی کرد و گفت: خب برو بخواب؛ من فردا بعدازظهر می آم دنبالت.

-باشه پس فعلا.

-فعلا.

از شنیدن صداس یه آرامش خاصی گرفته بودم و لبخند از رو لبم کنار نمی رفت.

چه قدر به خاطر داشتن مهیار خوشحال بودم. کسی که به خاطر من همه ی سختی ها رو تحمل کرد و چیزی نگفت؛ کسی که با کار هاش صبوری و بخشش رو بهم یاد داد و تو بدترین شرایط کنارم بود.

یاد این متن افتادم:

«گاهی وقت ها لازمه زمین بخوری...»

تا ببینی کیا پشتتن...»

کیا باعث رشدتن...»

کیا می رن...»

کیا همه جوهره می مونت...»

گاهی لازمه جوری زمین بخوری که زخمی بشی؛

زخماتو باز بذاری؛

ببینی کیا نمک می پاشند؛

کیا مرحم می ذارند؛

کیا با تو هم دردن،

کیا هم خود دردن!

هیچ وقت تا زخمی نشی نمی تونی بفهمی کی چه رفتاری می کنه!

دست یه کسایی نمک می بینی که روشن قسم می خوردی

و یه کسایی مرهم میذارن رو زخمات که اصلا یادشون نبود!

اون قدر مات و مبهوت رفتارای اونا می مونی،

که کلا یادت می ره زمین خوردی،

زخمات دیگه نمی سوزن؛

این جیگرته که می سوزه...

که چرا به بعضی ها بیشتر از لیاقتشون بها دادم،

بعضی ها رو هم فراموش کردم!

زمین که می خوری

می بینی کیا هنوز کنارت ایستادن و نرفتن...

زمین خوردن گاهی از زندگی کردن هم واجبتره،

چون می فهمی با کیا زندگی کنی...»

واقعاً هم با این شکستی که خوردم خیلی ها رو شناختم. آرمان که فکر می کردم

بهترین آدم روی زمینه و باهام اون کار رو کرد و خیلی ها تنهام گذاشتند و از

یادشون رفتم ولی مهیار بود که همه جوهره پام موند و با همه ی لجبازی ها و بداخلاقی

هام ساخت و بهم عشق و عاشقی رو یاد داد.

با فکر کردن به چهره ی آرامش بخش و مهربون مهیار لبخندی زدم و چشم هام گرم

شد و به آغوش خواب رفتم.

با تک زنگ مهیار، کیفم رو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم و بعد از خداحافظی از

مامان، از خونه بیرون زدم.

ماشین مهیار جلوی در خونه بود؛ در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

-سلام-

با لبخند مهربونش جوابم رو داد و به راه افتاد. از اخم های درهم و حالت کلافه ای که

داشت، معلوم بود که غرق در فکره.

آروم صداش زدم که هیچ عکس العملی نشون نداد؛ یه کم بلند تر صداش کردم که به خودش اومد و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: جانم؟

-چیزی شده؟

سری به طرفین تکون داد و گفت: نه عزیزم.

دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و مهیار هم گره ی اخم هاش از هم باز نشد.

جلوی پاساژ که رسیدیم، ماشین رو پارک کرد و همراه هم وارد پاساژ شدیم.

از این که کنارش بودم و دستم تو دست هاش بود، حس امنیت و آرامش می کردم و

دلَم نمی خواست یه لحظه هم از هم دور باشیم و امیدوارم که همه چی همین طور

خوب پیش بره و زودتر به هم برسیم.

با صدای مهیار از فکر خارج شدم.

-بعد از عروسی، به خانواده ها این جریان رو بگیم، خب؟

لبخندی زدم و گفتم: باشه.

اون هم لبخندی زد و چیزی نگفت و در سکوت مشغول دیدن لباس های پشت

ویتترین شدیم.

مشغول قدم زدن بودیم که مهرداد و نگار رو دیدیم که از رو به روی ما می آن.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم. نگاه مهرداد و نگار به دست های گره خورده ی من و

مهیار افتاد و هر دوشون لبخندی زدند.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که

نذاشت و محکم تر دستم رو گرفت.

با هم همراه شدیم؛ نگار هم کنار من اومد و کنار گوشم گفت: دیدی گفتم دوست داره.

نگاهی به مهیار انداختم و لبخند زدم.

-راستی چرا این قدر یه دفعه ای می خوان عروسی کنند؟ تو چرا چیزی بهم نگفتی؟

اخمی کرد و گفت: تقصیر این نیماست؛ ما کلی بهش گفتیم صبر کن ولی گوش نکرد.

با ناراحتی ادامه داد: دلم واسه الناز می سوزه که این قدر نیما رو دوست داره ولی نیما هیچ توجهی بهش نمی کنه.

منم با ناراحتی سری تکون دادم و چیزی نگفتم؛ همه ی این ها تقصیر من بود.

نگار هم که فهمید من تو خودم رفتم و ناراحتم، گفت: نگران نباش دلارام. بالاخره

همه چی رو فراموش می کنه.

بعد از خریدن لباس، مهیار من و به خونه رسوند و خودش هم رفت.

دو روز گذشته بود و امروز هم عروسی الناز و نیما بود.

لباس آبی رنگ که با چشم هام همخونی زیبایی داشت و انتخاب مهیار بود، رو

پوشیدم و تو آینه ی قدی به خودم نگاهی انداختم. لباس ساده ولی شیکی بود. دور

یقه اش با نگین هایی به رنگ خود لباس، زیبا شده بود و آستین هایی از جنس گیپور

داشت.

موهای بلندم رو هم فر درشت کرده بودم و رو شونه هام ریخته بودم و با تاکید مهیار

بر این که آرایشم کم رنگ باشه و من هم به حرفش گوش داده بودم.

با صدا زدن مامان، مانتو و شالم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیف دستی مشکی رنگم، از اتاق خارج شدم و به همراه بابا و مامان و دلسا، از خونه بیرون زدیم.

بیست دقیقه ی بعد جلوی باغ رسیدیم و بعد از درآوردن شال و مانتو هامون، وارد باغ شدیم.

به خاله و شوهرش، دایی زندایی تبریک گفتیم و بعد از اومدن الناز و نیما به اتاق عقد رفتیم.

کنار مامان نشسته بودم؛ مهیار هم رو به روم نشسته بود و بهم خیره بود که با چشم و ابرو اشاره کردم زشته جلو بقیه. اون هم با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و بیشتر بهم خیره شد. از کار هاش خنده ام گرفت.

همه سکوت کرده بودیم و عاقد داشت خطبه ی عقد رو می خوند.

گوشیم تو دستم لرزید. نگاهی به گوشی انداختم؛ یه اس ام اس از مهیار بود که سریع بازش کردم.

-کی می شه ما به جای الناز و نیما اون جا نشسته باشیم؟

لبخندی زدم و دستم تند تند رو کیبورد گوشی به حرکت در اومد و تایپ کردم:
خیلی زود. تحمل کن.

دیگه جوابی نداد. بعد از بله گفتن الناز و نیما، به طرفشون رفتیم و بعد از گفتن تبریک و دادن کادو، از اون جا بیرون اومدیم.

من، دلسا، مهیار، مهرداد، نگار و امین دور یه میز نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم.

یاد عروسی مهرداد و نگار افتادم که امین به مهیار گفت که چرا ازدواج نمی کنی و مهیار ناراحت شد؛ یعنی به خاطر من بود؟

به مهیار که رو به روم نشسته بود، نگاه کردم که لبخندی زد و سرش رو تکون داد؛ انگار اون هم به همین فکر می کرده.

لبخندی از ته دل زدم و به پیست رقص که چند نفری اون جا بودند، نگاه کردم. کمی که گذشت، از جا بلند شدم و به قسمت پشت باغ رفتم و رو تابی که اون جا بود، نشستم و همون طور که تاب می خوردم، با آهنگی که صداش تا این جا می اومد، همخونی می کردم.

با شنیدن صدای پا، روم رو برگردوندم و با دیدن مهیار لبخندی رو لبم شکل گرفت. کنارم رو تاب نشست و گفت: چرا اومدی این جا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اون طرف خیلی سر و صدا بود گفتم چند لحظه ای رو این جا بشینم.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

سکوت رو شکستم و گفتم: مهیار؟

-جانم؟

-اون رو که رفتیم خرید، چرا این قدر به هم ریخته و عصبی بودی؟

اخم هاش درهم شد و گفت: وقتی اومدم دنبالت، اون پسر در خونه تون بود.

با تعجب گفتم: کدوم پسر؟

-پسر عموت رو می گم، رهام.

تعجب کردم. رهام اون جا چی کار می کرده؟ چند وقتی رو سراغم نیومده بود.

با نگرانی گفتم: دعوا کردید؟ چیزیت که نشد؟

سری به طرفین تکون داد و گفت: نه، یه دعوی لفظی بود.

-چی گفتید؟

خنده ای کرد و گفت: اون دیگه مناسب سن تو نیست!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

خنده ای کردم و گفتم: به حرف هاش اهمیت نده.

با جدیت گفتم: من دلم نمی خواد هیچ کس حتی بهت نگاه هم کنه بعد این پسره

اومده جلوی خونه تون. انتظار داری من همین طور نگاهش کنم؟ دفعه ی دیگه ببینم

دنبالته، یه بلایی سرش بیارم که دیگه اسم تو رو هم یادش نیاد.

از این غیرتی شدنش و این حسادتش که می دونستم به خاطر عشقه، خوشم اومد و با

عشق بهش خیره شدم.

با دیدن نگاه عاشق من، من رو تو بغلش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد: تو مال

خودمی دلارام.

منم مثل خودش زمزمه کردم: دوست دارم مهیار.

اون هم یه شعر از فخرالدین عراقی رو با تموم احساسی که تو صداش بود، زمزمه

کرد:

ای که دلارامی که جان ما تویی

بی تو ما را یک نفس آرام نیست...

چشم هام رو بستم و عطر همیشگی اش رو استشمام کردم. چه قدر این لحظه های

عاشقی خوب و قشنگه. کاش این لحظه ها هیچ وقت تموم نشه.

دستش نوازش گر رو موهام به حرکت در اومد.

کنار مهیار پر از احساس خوب و آرامش بودم و دوست داشتم که زمان متوقف بشه و ما تو همین حالت بمونیم.

با شنیدن صدای پا روی برگ های روی زمین، سریع از مهیار جدا شدم.

نگار و مهرداد با لبخند شیطنت آمیزی بهمون خیره بودند. خوب شد کس دیگه ای تو اون وضعیت ما رو ندید.

حس کردم گونه هام رنگ گرفت. سرم رو پایین انداختم و از مهیار فاصله گرفتم.

نگار با شیطنت گفت: ببخشید بد موقع مزاحم شدیم!

مهیار خنده ای کرد و گفت: این یه بار رو می بخشیم ولی تکرار نشه!

از پررویی اش خنده ام گرفت.

مهرداد و نگار هم داشتند می خندیدند که مهیار گفت: حالا چی کار داشتید که

پریدید وسط ابراز احساسات ما؟!

نگار خنده ای کرد و گفت: آخه یه دفعه هر دوتون غیب شدین بعدش هم خاله سراغ

دلارام رو می گرفت؛ خواست بیاد این جا که ما گفتیم خودمون دنبالش می گردیم.

خوب شد که مامان نیومد وگرنه خیلی بد می شد.

با صدای مهرداد به خودم اومدم.

-تبریک می گم زن داداش.

از شنیدن کلمه ی زن داداش، لبخند خجولی زدم و چیزی نگفتم.

پیش بقیه برگشتیم که مامان گفت: کجا رفته بودی؟

نگاه سطحی به اطراف کردم و گفتم: رفته بودم اون طرف، پشت باغ.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

دوباره سر جای اولمون و پیش امین و دلسا و سایه که تازه رسیده بود، برگشتیم.

آخر مراسم که شد، به طرف عروس و داماد رفتیم که ازشون خداحافظی کنیم.

رو به الناز و نیما گفتم: تبریک می گم.

الناز جوابم رو داد ولی نیما با حسرت بهم خیره شد؛ حتی پلک هم نمی زد.

به الناز نگاه کردم؛ بغض کرده بود و اشک تو چشم هاش جمع شده بود.

برای این که بیشتر از این اذیت نشن، باهاشون خداحافظی کوتاهی کردم و به طرف رختکن رفتم و بعد از پوشیدن مانتو و شالم از اون جا خارج شدم که مهیار رو دیدم؛ اخم هاش تو هم بود و می دونستم که نگاه های نیما به من و دیده.

نزدیکم شد و گفتم: با هم بر می گردیم.

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم که گفت: فکر همه چیزش رو کردم.

با این که از حرفش تعجب کرده بودم و سر در نمی آوردم که چی می گه، ولی چیزی نگفتم.

با هم به طرف مامان و بابا و دلسا که کنارشون مهرداد و نگار بودند، رفتیم.

مامان در حالی که دست نگار رو گرفته بود گفت: دلارام و دلسا، شما با مهیار برید خونه.

-چی شده مامان؟

-نگار حالش خوب نیست؛ می بریمش بیمارستان آخه مهرداد ماشین نیاورده و خاله ات هم زودتر از ما رفته.

با نگرانی به نگار نگاه کردم و گفتم: چی شده؟ تو که خوب بودی.
دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت: نگران نباش یه کم دلم درد می کنه.
-می خوای منم پیام.

-نه عزیزم.

بابا و مامان به همراه نگار و دلسا به طرف بیمارستان رفتند.
من و دلسا و مهیار موندیم. یه دفعه یاد حرفی که مهیار زده بود، افتادم و به طرفش
برگشتم و گفتم: اینا الکی بود؟!
سری تکون داد و گفت: همه اش نه.
عصبی شدم.

-می دونی چه قدر نگرانمون کردی؟ خیلی بی فکری مهیار... خیلی.

خواستم ادامه بدم که نداشت و گفت: می ذاری حرف بزنم یا نه؟

نگاه منتظر من رو که دید، ادامه داد: با نگار و مهرداد قرار گذاشتیم که بعد از رفتن
خاله اینا، بگن یه کاری براشون پیش اومده و با مامان و بابات برگردند ولی نگار حالش
بد شد و این طوری شد که باهاشون رفت.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم: که این طور.

به ماشینش اشاره کرد و گفت: حالا اگه عصبانیت تموم شده، سوار شو.

بی حرف به طرف ماشینش رفتم که دلسا گفت: اگه بحثون تموم شد، منم ببرید!

تازه یادمون اومد که دلسا هم کنارمون ایستاده.

مهیار که از لحن بامزه ی دلسا خنده اش گرفته بود، گفت: بیا سوار شو.

همه سوار شدیم و مهیار هم به راه افتاد.

هر دو سکوت کرده بودیم که دلسا گفت: یه چیزی بگین خب!

مهیار از آینه به دلسا که عقب نشسته بود، نگاهی کرد و گفت: الان می خوام جلوی تو دل بدیم، قلوه بگیریم؟! -آره.

به عقب برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم که لبخندش به خنده تبدیل شد. دیوونه ای نثارش کردم و روم رو برگردوندم.

نگاهی به نیمرخ جذاب مهیار کردم و گفتم: دیگه به جز مهرداد به کی گفتی؟ نیم نگاهی بهم کرد و گفت: فعلاً هیچ کس ولی بعدا باید همه بفهمند که تو مال منی. لبخندی زدم و دستم رو روی دستش که رو دنده بود، گذاشتم. نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد.

دلسا خنده ای کرد و رو به مهیار گفت: برادر شما حواست رو به رانندگیت بده؛ زنی بکشیمون، من جوونم و کلی آرزو دارم! مهیار هم در حالی که خنده اش گرفته بود، به من گفت: امروز هم می پرن وسط ابراز احساسات ما!

خندیدم و چیزی نگفتم که دلسا گفت: بریم بستنی بخوریم؟ با تعجب گفتم: بستنی؟!!

-آره من می خوام اصلاً اگه برام نخريد به مامان و بابا و آقاجون می گم. مهیار با خنده ماشین رو کناری نگه داشت.

من و دلسا خواستیم پیاده شیم که گفت: شما پیاده نشین.

با تعجب گفتم: چرا؟

اشاره ای به لباس ها و آرایش هامون کرد و گفت: با این سر و وضع می خواین بیاین؟

منتظر جواب ما نشد و خودش پیاده شد. از پشت به قامت بلند و مردونه اش نگاه کردم و لبخندی زدم.

دلسا گفت: اگه یه تصمیم درست تو زندگیت گرفته باشی، همین مهیاره. خیلی خوشحال شدم که هم دیگه رو دوست دارید.

لبخند عمیق تر شد و چیزی نگفتم.

چند دقیقه ی بعد با یه سینی که سه تا بستنی توش بود، برگشت و سوار شد.

بستنی ها رو با شوخی و خنده خوردیم و به طرف خونه راه افتادیم.

به مامان هم زنگ زدم که درباره ی حال نگار پرسیم که گفت حالش خوبه و یه مسمومیت ساده بوده و بعد از تموم شدن سرمش، بر می گردند.

مهیار ما رو در خونه رسوند و خودش هم رفت.

به اتاقم رفتم و همون طور که آرایشم رو پاک می کردم، فکرم به امشب کشیده شد.

شب خوبی بود ولی چهره های ناراحت نیما و الناز، من رو هم ناراحت کرده بود.

یاد مهیار افتادم و لبخند عمیقی رو لبم نشست؛ چه قدر از این که اون رو داشتم

خوشحال بودم و با کار هاش من رو بیشتر عاشق خودش می کرد؛ واقعاً چه طور زودتر به این عشق پی نبرده بودم؟

با یاد عذاب هایی که مهیار کشیده بود، از خودم عصبانی شدم که چرا این قدر با کار هام اذیتش کردم؛ با این که ناخواسته بود و من از علاقه اش به خودم خبر نداشتم ولی بازم خودم رو مقصر می دونستم.

وقتی که فکر می کردم اگه به عقب برگردم و جای من و مهیار عوض شه، من چه واکنشی نشون می دادم؟ مثل مهیار می تونستم این قدر صبور و خوددار باشم؟ جوابم بدون تردید نه هست. من نمی تونم مثل مهیار این قدر خوب باشم.

وقتی جلوش می گفتم که کس دیگه ای رو دوست دارم، چه طور دوام آورد؟ گوشیم رو برداشتم و به عکس هایی که با هم انداخته بودیم، نگاه کردم و لبخند زدم. همون لحظه اسمش رو صفحه نمایان شد.

با لبخند تماس رو برقرار کردم و گفتم: به همین زودی دلت تنگ شد؟

می تونستم لبخند قشنگش و چال های گونه اش رو تصور کنم.

-اصلا دلم نمی خواد یه لحظه هم ازت دور بمونم.

-مهیار؟

-جانم آروم دلم؟

از صفتی که به کار برد، یه شور و شوقی رو ته دلم احساس کردم و چه قدر این خوشحالی های ته دل خوبه ولی لحظه ای بعد لبخندم محو شد.

-مهیار من می ترسم.

-از چی؟

از رو صندلی بلند شدم و همون طور که به طرف تخت می رفتم، با کلافگی گفتم:
خودمم نمی دونم ولی خیلی نگرانم و دلم شور می زنه.

صدای مهربون و اطمینان بخشش تو گوشم پیچید: دلارام این فکر ها رو از ذهنت
بیرون کن و این رو بدون تا وقتی که پیش منی، نمی دارم هیچ اتفاقی بیفته.

-بهم قول بده که هیچ وقت تنهام نمی ذاری.

-من همیشه پیشتم دلارام؛ فقط مرگ می تونه من رو از تو جدا کنه.

با اعتراض صدایش کردم که گفت: حالا می خوام اون جمله رو دوباره بگی؟

با تعجب گفتم: کدوم؟

-همون که امشب تو باغ بهم گفتی.

کمی فکر کردم که یادم اومد و با شیطنت گفتم: یادم نیست!

حالا نوبت اون شد که با اعتراض صدام کنه که خنده ای کردم و گفتم: عاشقتم، خیلی
خیلی دوست دارم.

-عاشقتم، حتی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی.

دوستت می دارم...

دوستت می دارم...

یک لحظه از مقابل چشمانم دور نمی شوی

نفسم از یادت می گیرد

و خونم در قلبم طغیان می کند...

کمی دیگه حرف زدیم و من با احساس خوب و آرامشی که به خاطر حرف زدن با مهیار بهم منتقل شده بود، به خواب رفتم.

با دلسا سوار آژانسی که منتظرمون بود، شدیم و آدرس خونه ی آقاجون رو دادم. یه هفته ای از اون روز گذشته و تو این مدت تقریباً هر روز مهیار رو دیدم و روزی سه چهار دفعه هم به هم زنگ می زنیم و حرف می زنیم.

امروز هم جمعه بود و چون مطمئن بودم که مهیار خونه اس می خواستیم بریم. قرار بود خونواده ی عمو بیان خونه مون و من هم که اصلاً حوصله ی اون ها و مخصوصاً رهام رو نداشتم، پیشنهاد دادم که بریم خونه ی آقاجون و به قول دلسا، مهمونی رو بیچونیم.

حدود بیست دقیقه ی بعد رسیدیم. کرایه رو حساب کردم و هر دو پیاده شدیم. زنگ رو زدم که لحظه ای بعد در با صدای تیکی باز شد.

از حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم. مهرداد و نگار هم اون جا بودند؛ با همه شون سلام و احوالپرسی کردیم و کنار دلسا نشستیم.

مامان گلی از این که چرا مامان و بابا نیومدن پرسید که گفتم: مهمون داشتیم؛ بعدش من هم حوصله ی اون ها رو نداشتم و هم این که دلم واسه شما و آقاجون تنگ شده بود، گفتم که پیام این جا.

لبخندی زد و گفت: کار خوبی کردی عزیزم.

رو به آقاجون ادامه داد: عباس آقا دقت کردی که تازگی ها دلارام چه قدر زود به زود دلش واسه ی ما تنگ می شه؟!

آقاجون هم سری تکون داد و در حالی که خنده اش گرفته بود، به مهیار نگاه کرد و گفت: آره.

به مهیار خیره شد و با تاکید ادامه داد: دلش واسه ما تنگ می شه! وای یعنی فهمیده بودند؟! تو این هفته چهارمین باره که می آم این جا؛ هر کس دیگه ای هم بود می فهمید.

با خجالت لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم ولی مهیار لبخند پررنگی زد و بهم خیره شد.

آقاجون خنده ای کرد و رو به مهیار گفت: خجالت هم نمی کشه پسره ی پررو! مهیار هم خنده ای کرد و چیزی نگفت.

آقاجون هم که خجالت من رو دید، دیگه ادامه نداد و بحث عوض شد.

با کمک نگار و دلسا، سفره رو انداختیم و غذا رو سر سفره گذاشتیم و مشغول خوردن ناهار شدیم.

مهیار هم رو به روی من نشست و با مهرباد حرف می زد ولی زیر چشمی حواسش به من بود؛ از این که تو هر شرایطی بهم توجه داشت، لبخندی زدم که از نگاه مهیار دور نمود و با لبخند چشمکی حواله ام کرد.

با صدای سرفه ی نگار به خودمون اومدیم و نگاه مون رو از هم گرفتیم که دیدم همه دارند به ما نگاه می کنند.

با صورت سرخ شده از خجالت سرم رو پایین انداختم پوست لبم رو کندم.

آقاجون هم بسوزه پدر عاشقی ای گفت و مشغول خوردن غذاش شد؛ بقیه هم نگاه شون رو از ما گرفتند.

تا آخر از شدت خجالت سرم رو بالا نیاوردم و فقط زیر چشمی به مهیار نگاه می کردم.

یاد اون شبی افتادم که خاله از مهیار پرسید چرا ازدواج نمی کنی و مهیار هم اون طوری جوابش رو داد؛ چه قدر ناراحت شدم و گریه کردم.

وقتی حال اون شب رو با الانم مقایسه می کنم، یه شوق وصف ناپذیری وجودم رو در بر می گیره.

بعد از خوردن ناهار، با نگار مشغول شستن ظرف ها شدیم.

-چه خبر؟

نگار اخمی کرد و گفت: این نیما با کار هاش اعصابم رو به هم ریخته؛ یه ذره به الناز توجه نمی کنه. دو سه روز پیش که اومدن، الناز از کار ها و بی توجهی های نیما داشت گریه می کرد و می گفت از این ازدواج پشیمون شدم.

با ناراحتی گفتم: همه اش تقصیر منه.

لبخند مهربونی زد و گفت: تقصیر تو چرا؟ نیما غیر مستقیم یه خواستگاری کرد و جوابش رو هم شنید حالا هم باید کنار بیاد و با زنش زندگی رو بکنه.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم که پرسید: تو چی کار می کنی با مهیار؟

با شنیدن اسمش لبخندی رو لبم شکل گرفت و با ذوق گفتم: مهیار خیلی خوبه؛ خیلی خوشحالم که پیشمه.

نگار هم لبخندی زد و ابراز خوشحالی کرد.

شستن ظرف ها که تموم شد، پیش بقیه برگشتیم که زنگ رو زدند.

مهرداد بلند شد و گفت: من باز می کنم.

به طرف آیفون رفت و دکمه اش رو زد.

نگار پرسید: کی بود؟

با شنیدن اسم غزل اخم هام درهم شد و به مهیار نگاه کردم؛ اون هم اخم کرده بود. لحظاتی بعد غزل وارد خونه شد و با همه سلام و احوالپرسی کرد؛ به مهیار که رسید، لب هاش به لبخندی باز شدند و گفت: سلام مهیار جان.

دلَم می خواست برم این رو خفه کنم.

کنار مهیار نشست و زیر گوشش حرف می زد؛ چه قدر پررو بود این دختر.

دلسا که از عصبانیت زیاد من خنده اش گرفته بود، آروم گفت: دلارام خشمگین می شود!

نگار هم که حرفش رو شنیده بود، خنده ای کرد و با حرص گفت: من چه قدر از این دختر بدم می آد؛ بعضی وقت ها هم که مهیار نیست، می آد پیش مهرداد با این که می دونه ازدواج کرده.

گوشی غزل که زنگ خورد، اون رو از تو کیف کرم رنگش که با مانتوش ست بود، بیرون آورد و برای جواب دادن به گوشیش به حیاط رفت.

با اخم به مهیار نگاه کردم که گفت: چی شده؟

جلوی آقاجون خجالت می کشیدم که بگم از این که غزل پیشش ناراحتم و نمی دونم چرا نمی فهمید.

شونه ای بالا انداختم و با چشم و ابرو به خودش و جای خالی غزل اشاره دادم که سری به نشونه ی نفهمیدن تکون داد. اشاره ای به پنجره ی حیاط کردم که روش رو برگردوند و به پنجره نگاه کرد و به سمتم برگشت و اشاره کرد: نمی فهمم!

چه قدر امروز خنگ شده بود!

خواستم چیزی بگم که آقاجون رو به مهیار گفتم: چرا این قدر خنگ شدی تو؟! داره می گه برو اون طرف بشین که این دختره نیاد پیشت.

مطمئن بودم صورتم از خجالت سرخ سرخ شده؛ لب گزیدم و با حرص به مهیار خونسرد و بی خیال نگاه کردم.

-آهان!

بلند شد و روی مبل کنار آقاجون جا گرفت و به نگاه پر حرص من، چشمک بامزه ای زد.

من موندم این پسر اصلاً می دونه خجالت چیه؟!!

از این که غزل هم این جا بود اصلاً خوشحال نبودم و دوست داشتم زودتر برگردیم ولی از طرفی دلم نمی خواست غزل و مهیار رو تنها بذارم از طرفی هم می دونستم که عمو اینا هنوز نرفتند.

چند دقیقه ی بعد غزل برگشت و همون طور که گوشیش رو تو کیفش می داشت، گفت: من دیگه باید برم.

مامان گلی: کجا به این زودی؟

-یکی از دوست هام زنگ زد و باید برم.

باهامون خداحافظی کرد و رفت.

حدود یه ساعت بعد، من هم رو به دلسا گفتم: بریم؟

اون هم سری تکون داد و هر دو بلند شدیم که مامان گلی گفت: شما کجا؟

-ممنون دیگه باید بریم.

مهیار هم بلند شد و گفت: خودم می رسونمتون.

هنوز هم از دستش عصبانی بودم.

-خودمون می ریم.

بدون توجه به حرفم، از پله ها بالا رفت و چند دقیقه ی بعد در حالی که لباس هاش رو عوض کرده بود، برگشت.

باهاشون خداحافظی کردیم و به همراه دلسا، پشت سر مهیار رفتیم و سوار ماشینش شدیم.

دست به سینه و با اخم های درهم به جلو خیره بودم.

مهیار: چته؟

همون حالت رو حفظ کردم و جوابش رو ندادم.

-دلارام با توام.

دوباره چیزی نگفتم که ماشین رو کنار زد و گفت: دلارام با توام ها.

به طرفش برگشتم و گفتم: چیه؟ می دونی امروز جلوی آقاجون چه قدر خجالت کشیدم؟ با این کار های تو همه فهمیدند.

با جدیت گفت: برای چندمین بار می گم، می خوام همه بفهمند که تو مال منی؛ این و تو گوشت فرو کن.

از جدیتی که تو صداس و حرف هاش بود، لبخندی رو لبم اومد ولی سریع جمعش کردم که از نگاه تیزبین مهیار دور نموند.

-دیدي خندیدی؟!!

-از دست تو!

اون هم لبخندی زد و خواست چیزی بگه که دلسا گفت: این جا یه مجرد و منفی هیجده سال نشسته!

هر دو همزمان بهش چشم غره رفتیم که خنده ی بلندی کرد؛ مهیار هم با گفتن بچه پررو، ماشین رو روشن کرد و به راهش ادامه داد.

چند دقیقه ی بعد جلوی خونه مون متوقف شد؛ ازش تشکر و خداحافظی کردیم و پیاده شدیم.

کلید رو از تو کیفم درآوردم و در رو باز کردم و وارد خونه شدیم.

عمو اینا رفته بودند و کسی تو پذیرایی نبود. با دلسا به اتاق مامان و بابا رفتیم که دیدم داره یه سری وسایل رو تو چمدون می ذاره.

با تعجب گفتم: می خواین جایی برین؟

سری تکون داد و همون طور که لباسش رو تا می کرد، گفت: آره، باید بریم گرگان خونه ی آقا حسین.

کنارش نشستم و گفتم: چرا این قدر یه دفعه ای؟

با ناراحتی گفت: به مریم زنگ زدم که گفت آقا حسین سخته ی قلبی کرده و حالش اصلاً خوب نیست؛ مریم بنده خدا هم تنهاست و کسی رو نداره به خاطر همین هم من و بابات می ریم بهش یه سری بزنیم؛ شاید چند روزی هم بمونیم.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و پرسیدم: بابا کجاست؟

-رفته بلیط بگیره تا هر چی زودتر حرکت کنیم.

آهانی گفتم و به اتاقم رفتم.

آقا حسین و مریم خانوم، از دوست های قدیمی مامان و بابام بودند.

با این که حدود بیست و چند سال بود ازدواج کرده بودند ولی بچه دار نمی شدند و چون خانواده هاشون با ازدواج شون مخالف بودند، اون ها رو طرد کردند و الان هم هیچ کی رو نداشتند و فقط با خانواده ی ما در ارتباط بودند و حالا هم این اتفاق افتاده بود.

لباس هام رو عوض کردم و تو تختم خزیدم و کم کم چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

سر میز شام نشسته بودیم که پرسیدم: کی حرکت می کنید؟

مامان: برای صبح ساعت یازده بلیط داریم.

دلسا: نمی شه ما هم بیایم؟

مامان: نه عزیزم، شما بیاین چی کار؟ من و بابات هستیم.

دلسا با لب و لوجه ی آویزون گفت: دلم براتون تنگ می شه.

مامان لبخندی زد و گفت: قربونت برم من، همه اش چند روزه؛ فقط برای آقا حسین دعا کنید چون حالش خوب نیست.

بابا که تا اون لحظه ساکت بود، گفت: شما هم از فردا می رین خونه ی آقاجون.

با تعجب گفتم: اون جا چرا؟

بابا با جدیت گفت: دو تا دختر تنها، می خوانین تو خونه بمونید؟

با اعتراض گفتم: بابا ما که بچه نیستیم؛ می تونیم از خودمون مراقبت کنیم.

سری تکون داد و گفت: می دونم دخترم ولی این طوری خیال ما راحت تره.

وقتی فهمیدم که اعتراضم فایده نداره، چیزی نگفتم. از یه طرف هم خوب بود چون این چند روز پیش مهیار بودم و می تونستم هر روز ببینمش؛ از فکر کردن به مهیار لبخندی رو لبم اومد که سریع جمعش کردم و چیزی نگفتم.

دلسا هم که رو به روی من نشسته بود، با دیدن لبخندم لب زد: نیشتم رو ببند!

به فرودگاه رفته بودیم تا مامان و بابا رو بدرقه کنیم؛ مهیار هم اومده بود.

مامان رو به من و دلسا سفارشات لازم رو کرد و به مهیار گفت: مهیار جان، مواظب دلسا و دلارام باش.

مهیار هم با اطمینان سری تکون داد و گفت: خیالتون راحت خاله.

با این که مهیار به مامان اطمینان داد که خیالش راحت باشه ولی هنوز از چشم هاش نگرانی رو می خوندم ولی می دونستم که به مهیار اعتماد کامل داره و تا حدودی خیالش از من و دلسا راحت.

با خوندن دوباره ی شماره ی پرواز، هم دیگه رو بغل کردیم و بعد از خداحافظی به طرف گیت رفتند.

بعد از رفتن مامان و بابا، سوار ماشین مهیار شدیم و اون هم به راه افتاد.

تو راه هر سه سکوت کرده بودیم و هیچ کدوم هم قصد شکستن این سکوت رو نداشتیم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و بی حوصله به بیرون و رفت و آمد مردم خیره شدم. دلشوره و نگرانی مامان به منم منتقل شده بود و استرس گرفته بودم.

با توقف ماشین به خودم اومدم. تو حیاط خونه ی آقاجون بودیم. پیاده شدیم و مهیار هم از صندوق عقب، ساک من و دلسا رو درآورد و همون طور که جلوتر از ما می رفت، گفت: بیاین تو.

با دل‌سا پشت سرش رفتیم و وارد خونه شدیم.

با آقاجون و مامان گلی سلام و احوالپرسی کردیم و به طبقه ی بالا رفتیم.

مهیار ساک ها رو پشت در اتاقی گذاشت و گفت: این هم اتاق های شما.

تشکری کردیم و به یکی از اتاق ها رفتیم. ساکم رو گوشه ای گذاشتم و لباس هام رو با

تونیک مشکی و شال سفید رنگی عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

آقاجون رو به روی تلویزیون نشسته بود و مشغول دیدن یه برنامه ی مستند بود؛

مامان گلی هم تو آشپزخونه بود.

به آشپزخونه رفتم و به مامان گلی که مشغول هم زدن قابلمه ی غذای رو گاز بود،

گفتم: کمک نمی‌خواهین؟

لبخند مهربونی زد و گفت: نه عزیزم؛ برو یه زنگ بزنی مامان و بابات رسیدند.

باشه ای گفتم و به اتاقم رفتم و شماره ی مامان رو گرفتم؛ گفت که رسیدند و الان هم

با مریم خانم به بیمارستان رفتند.

بعد از زنگ زدن به مامان خیالم راحت شد و کمی از دلشوره ام از بین رفت.

از اتاق بیرون اومدم و با کمک دل‌سا مشغول چیدن سفره شدیم که مامان گلی گفت:

دلارام جان، برو مهیار رو صدا کن.

بی حرف از پله ها بالا رفتم و تقه ای به در اتاقش زدم و وارد شدم.

پشت میز نشسته بود و سرش تو چند تا کاغذ بود. سرش رو بالا گرفت و با دیدن

من لبخندی زد و گفت: جانم؟

با اون عینک مطالعه ی رو چشمش خیلی جذاب تر شده بود و قیافه اش رو جدی

نشون می داد.

با لبخند بهش نگاه می کردم که با جدیت گفت: چرا این طوری زل زدی به پسر مردم؟! بخوای اذیتم کنی جیغ می زنی ها!

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم: دوست دارم نگاهت کنم، تو مال خودمی.

از جا بلند شد و به طرفم اومد؛ فاصله ی کمی با هم داشتیم و چون قدش بلند تر بود، برای نگاه کردن بهش سرم رو بالا گرفتم و به چشم های جنگلی اش خیره شدم. از دیدن عشق تو چشم هاش لبخندی رو لبم اومد؛ یه لبخند واقعی و از تموم وجود.

هیچ کدوم چیزی نمی گفتیم و فقط به چشم های هم دیگه خیره بودیم؛ دوست داشتم زمان همین جا متوقف بشه و ما تو همین حالت بمونیم؛ از این که با کار هاش از حد و حدودش خارج نمی شد، خوشحال بودم.

زودتر به خودم اومدم و گفتم: اومده بودم برای ناهار صدات کنم.

لبخندی زد و با شیطنت گفت: پس برو تا به جای ناهار تو رو نخوردم.

خودم هم سرخی صورتم رو حس کردم. روم رو برگردوندم و تند تند گفتم: من باید برم؛ توام زودتر بیا.

از اتاقش بیرون اومدم که صدای خنده اش رو شنیدم.

از پله ها پایین رفتم و پیش بقیه سر سفره نشستم. چند لحظه ی بعد هم مهیار هم به جمع ما اضافه شد.

بعد از خوردن ناهار و شستن ظرف ها به کمک دلسا، به اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم.

حوصله ام سر رفته بود؛ مهیار گفت کار داره و رفت بیرون، آقاجون هم به دیدن یکی از دوست هاش رفته بود، دلسا و مامان گلی هم خواب بودند.

یه دفعه فکری به ذهنم رسید؛ با هیجان لبخندی زدم و از جا بلند شدم.

از اتاق بیرون اومدم و به طرف اتاق مهیار که رو به روم بود، رفتم.

دستگیره ی در رو پایین آوردم و وارد شد و در رو پشت سرم بستم.

یه کم فضولی که بد نیست. بده؟!!

نگاهی به اطراف انداختم. یه اتاق که نه خیلی بزرگ بود و نه خیلی کوچیک که

وسایلی ساده و مرتب چیده شده بود.

به طرف پنجره رفتم و پرده ی کرم رنگ رو کنار زدم؛ پنجره رو به حیاط باز می شد و

نمای قشنگی داشت.

رو تختش نشستم و بوی عطری که همیشه می زد و من خیلی دوست داشتم رو با

تمام وجود استشمام کردم.

سرم رو روی بالشتش گذاشتم و دراز کشیدم و قاب عکسی که روی عسلی کنار تخت

بود رو برداشتم و بهش نگاه کردم.

یه عکس قدیمی بود؛ خاله نسترن و شوهرش و مهیار و مهرداد بودند. لبخند رو

لبشون نشون از خوشبختی شون می داد ولی حیف که عمر این خوشبختی کوتاه بود.

به تصویر خاله که مهرداد رو تو بغلش گرفته بود، نگاه کردم. من شباهت زیادی بهش

داشتم مخصوصاً رنگ چشم های آبییم.

نگاهم به تصویر مهیار خورد. اون هم داشت لبخ

ند می زد و چشم های سبز رنگش مثل الان پر از شیطنت بود.

لبخندی زدم و دستم رو روی شیشه ی قاب عکس کشیدم.

قاب رو سر جاش گذاشتم و بلند شدم و کنار میزش که برعکس خودِ اتاق، به هم ریخته و نامنظم بود، عبور کردم و از اتاق خارج شدم که صدای زنگ رو شنیدم. به طرف آیفون رفتم و با دیدن چهره ی نگار لبخندی زدم و دکمه ی آیفون رو زدم. چند دقیقه ی بعد نگار وارد خونه شد. با لبخند به استقبالش رفتم و هم دیگه رو بغل کردیم؛ چند روزی می شد ندیده بودمش و دلم براش تنگ شده بود. به طرف یکی از مبل ها رفتم و کنار هم نشستیم.

-چه طوری؟ چه خبر؟

-سلامتی، خبری نیست. مهرداد چرا نیومد؟

همون طور که دکمه های مانتوی زرشکی رنگش رو باز می کرد، گفت: رفت شرکت، گفت تا شب خودش می آد. بقیه نیستند؟

لب برچیدم و گفتم: مهیار گفت کار داره رفت بیرون.

از حالت خنده ای کرد و پرسید: به مامان و بابات نگفتی؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم: وقتی برگردند بهشون می گم ولی فکر نکنم مخالف باشند.

سری به نشونه ی تأیید تکون داد و چیزی نگفت.

سر سفره ی شام نشسته بودیم و مشغول خوردن غذا بودیم.

مهرداد هم اومده بود ولی مهیار زنگ زد و گفته بود که کاری براش پیش اومده و دیر بر می گرده.

من هم به همین خاطر اصلاً حوصله نداشتم و نمی فهمیدم که بقیه چی می گن.

بعد از خوردن شام، دلسا و نگار مشغول شستن ظرف ها شدند؛ من هم به اتاقم رفتم و شماره ی مهیار رو گرفتم.

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد»

چند بار دیگه هم شماره اش رو گرفتم که همین پیغام تکراری رو می شنیدم.

کلافه و نگران طول و عرض اتاق رو طی می کردم و افکار متفاوت به ذهنم هجوم آورده بودند که نکنه اتفاقی واسه اش افتاده باشه چون یه ساعت پیش زنگ زد و گفت که دیر می آد.

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که اون قدر عاشق مهیار بشم که حتی وقتی گوشیش رو جواب نمی ده، این طور به هم بریزم.

پیش بقیه برگشتم و کنار نگار نشسته بودم و پشت سر هم شماره ی مهیار رو می گرفتم و با شنیدن دوباره ی اون پیغام، استرسم بیشتر می شد. ساعت از یازده هم گذشته بود ولی خبری از مهیار نبود.

با شنیدن صدای چرخش کلید توی قفل، نفس راحتی کشیدم.

مهیار وارد شد و با نگار و مهرداد سلام و احوالپرسی کرد و در جواب سؤال مامان گلی که پرسید چرا دیر کردی، گفت: کارم طول کشید، ببخشید.

مهیار به اتاقش رفت که لباسش رو عوض کنه؛ مامان گلی هم در حالی که دست هاش رو به زانوهایش گرفته بود، همون طور که بلند می شد گفت: من برم غذای مهیار رو گرم کنم.

سریع از جا پریدم و گفتم: نه.

مامان گلی با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت: چی نه؟!

-منظورم اینه که شما زحمت نکشید؛ من می رم.

آهانی گفت و با لبخند معناداری، سر جاش نشست؛ من هم زیر نگاه ها و لبخند های بقیه به آشپزخونه رفتم.

قرمه سبزی خوش رنگ و بوی دست پخت مامان گلی رو، روی گاز گذاشتم که گرم بشه.

لحظاتی بعد مهیار در حالی که لباس هاش رو عوض کرده بود، وارد آشپزخونه شد و صندلی رو عقب کشید و روش نشست.

از تو یخچال پارچ دوغ رو بیرون آوردم و با یه لیوان روی میز گذاشتم. غذا رو هم که گرم شده بود رو تو بشقاب خالی کردم و روی میز قرار دادم که لبخندی زد و گفت: دست شما درد نکنه.

متقابلاً لبخندی زدم و گفتم: نوش جان.

خواستم از آشپزخونه بیرون برم که گفت: بیا بشین.

مسیر رفته رو برگشتم و روی صندلی رو به روش جا گرفتم و گفتم: کلی بهت زنگ زدم ولی گوشیت خاموش بود؛ از نگرانی داشتم می مردم.

با مهربونی همیشگی اش گفت: قربون نگرانیت برم، ببخشید گوشیم شارژش تموم شد و خاموش کرد.

به غذا خوردن با اشتهاش خیره بودم که نگاهم رو غافل گیر کرد و گفت: می دونی وقتی این طوری نگاه می کنی، دلم می خواد تو رو بخورم نه غذا رو؟!!

از شدت خجالت لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم که با عشق گفت: قربون خانم خجالتی ام بشم من.

زیر لب گفتم: خدا نکنه.

چند لحظه ای رو سکوت کرده بودیم که پرسیدم: راستی کجا بودی؟ چرا این قدر دیر کردی؟

جرعه ای از لیوان حاوی دوغ رو سر کشید و گفت: یکی از دوست هام زانوش رو عمل کرده بود؛ کسی هم نبود که پیشش بمونه به خاطر همین هم من موندم و بعدش برادرش اومد و من هم برگشتم.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم: از این به بعد اگه خواستی دیر برگردی، حتماً بهم خبر بده چون این طوری از نگرانی دیوونه می شم.

-باشه عزیز دلم، چشم.

-مهیار؟

-جانم؟

-تو چرا این چند روز، منظورم قبل از رفتن مامان و بابام درباره ی این موضوع بهشون نگفتی؟

-این چند روز این قدر کار داشتم که اصلاً نتونستم ولی برگردند، حتماً بهشون می گم.

با دلخوری گفتم: کارت از من مهم تر بود دیگه؟

دستش رو روی دستم قرار داد و گفت: دلارام این حرف ها چیه؟ تو که می دونی برام چه قدر مهمی. می دونم که دلیل خوبی نیاوردم ولی واقعاً درگیر بودم؛ دلم می خواست وقتی می آیم خواستگاری از همه لحاظ خیالم راحت باشه.

دلخوری ام برطرف شده بود ولی دوست داشتم کمی سر به سرش بذارم پس روم رو برگردوندم و جوابش رو ندادم.

-دلارام، عزیزم، عشقم، خانمم؟

لب هام رو روی هم فشردم که لبخندم رو که به خاطر ذوق کردن از حرف هاش بود رو نبینه که لبخندم از نگاه تیزبین مهیار دور نموند و تا خواست چیزی بگه، نگار با سینی استکان های خالی چایی وارد آشپزخونه شد.

نگار که دید حرفمون رو قطع کردیم، گفت: راحت باشید، حرفتون رو بزنید.

استکان ها رو تو سینک گذاشت و مشغول شستن اون ها شد که مهیار گفت: نگار برو استراحت کن، اون ها رو بعداً بشور.

نگار هم با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت: می خوام من برم و بگم آقاجون بیاد پیشتون؟!

می دونستم که آقاجون خیلی رو این طور روابط حساسه.

هر دو همزمان چشم غره ای بهش رفتیم که خنده ای کرد و رو صندلی کنار من نشست و رو به مهیار گفت: از غزل چه خبر؟ هم من هم دلارام دلمون برایش تنگ شده.

مهیار هم لبخند بدجنسی زد و گفت: منم دلم تنگ شده.

از زیر میز پاش رو لگد کردم که با خنده گفت: تازه دست بزن هم نداره.

با اعتراض و دلخوری صدایش کردم که با مهربونی گفت: جانم عزیز دلم؟

لبخندی که رو لبم اومد رو به سختی جمع کردم و با دلخوری مصنوعی نگاهش کردم.

خودش رو کمی از روی صندلی جلو کشید و دستم رو گرفت و گفت: شوخی بود دلارامم.

با چشم و ابرو به نگار اشاره کردم که بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت: ولش کن. نگار چشم هاش رو گرد کرد و گفت: جلوی چشم من و بچه از این حرف می زنید؛ خب بچه ام یاد می گیره.

من و مهیار با شنیدن اسم بچه، با بهت نگاهش کردیم و همزمان گفتیم: بچه؟! نگار لبخند خجولی زد و سرش رو تگون داد.

صندلی رو به طرف صندلی اون کشیدم و محکم بغلش کردم و با ذوق گفتم: خاله قربونش بره.

مهیار هم لبخندی زد و گفت: مبارکه.

بعد از این که مهیار غذاش رو خورد، ظرف هاش رو شستم و پیش بقیه برگشتیم. نگار و مهرداد هم یه ساعتی موندن و رفتند.

مهیار هم که خستگی از سر و روش می بارید، به اتاقش رفت.

من هم شب به خیری گفتم و از پله ها بالا رفتم و خواستم در اتاقم رو باز کنم که صدای آروم مهیار رو که من و صدا می کرد، شنیدم.

به طرفم اومد و رو به روم قرار گرفت.

دستش آروم بالا اومد و رو شونه ام قرار گرفت و من رو به طرف خودش کشید.

سرم رو سینه اش گذاشتم و به ضربان قلبش که برام بهترین موسیقی بود، گوش دادم.

آغوشش پر از آرامش بود و بوی امنیت می داد.

به قول شاملو:

«آغوش اندک جایی ست برای زیستن، اندک جایی برای مردن»

زمزمه کردم: مهیار؟

اون هم مثل من زمزمه کرد: جانم آرام دل؟

لبخندی رو لبم اومد؛ چه قدر آرام دل گفتنش رو دوست داشتم.

-خیلی دوست دارم.

خواست جوابم رو بده که صدای عصبانی آقاجون رو شنیدیم و هر دو از هم جدا شدیم.

از خجالت سرم رو پایین انداختم و حس می کردم که گونه هام سرخ سرخه.

آقاجون همون طور که از پله ها پایین می رفت، با عصبانیت نگاهی بهمون انداخت و گفت: بیاین پایین تا من تکلیف شما دو تا رو مشخص کنم.

بعد از رفتن آقاجون با نگرانی و استرس به مهیار نگاه کردم که دست سردم رو تو دست گرمش گرفت و گفت: نگران نباش عزیزم.

دستم رو ول کرد و اشاره کرد که برم؛ پشت سرش از پله ها پایین اومدم.

آقاجون اشاره ای به مبل دو نفره ی رو به روش کرد. هر دو عین دو تا بچه که کار بدی کردن و بزرگترشون می خواد تنبیه شون کنه، بودیم.

بی حرف کنار هم نشستیم و سرمون رو پایین انداختیم.

آقاجون با صدای جدی اش گفت: خب توضیح بدید.

مهیار سرش رو بالا گرفت و به آقاجون نگاه کرد و با لحنی محکم گفت: من و دلارام هم دیگه رو دوست داریم.

آقاجون: من خیلی وقته از علاقه ی تو به دلارام خبر دارم ولی این طوری اصلاً درست نیست؛ شما الان نامحرمین و این کار درست نیست. وقتی که ناهید و محمد برگشتند، همه چی رو رسمی و شرعی پیش می بریم.

نگاهی بهمون انداخت و ادامه داد: تا اون موقع از حد و حدودتون خارج نمی شین و مثل قبل خیلی عادی با هم دیگه رفتار می کنید.

انگشتش رو تهدید آمیز تکون داد و با جدیت گفت: دفعه ی دیگه همچین چیزی رو ازتون ببینم، طور دیگه ای باهاتون رفتار می کنم.

این رو گفت و بلند شد و همون طور که به عصاش تکیه داده بود، به طرف اتاقش می رفت که مهیار با اعتراض گفت: آقاجون.

آقاجون توجهی نکرد و به اتاقش رفت.

صدای نفس های کلافه اش رو می شنیدم. به طرفم برگشت و گفت: تو چرا هیچی نگفتی؟

نگاهی به اخم های درهمش کردم و گفتم: من چی می گفتم؟ ندیدی چه قدر عصبانی و شاکی بود؟

غر غر کنان گفت: بعد به من میگه برات مهم نیستم؛ خودش یه کلمه حرف نمی زنه. -معلومه چی داری می گی؟ تقصیر تو بود که آقاجون فهمید.

با عصبانیت و در حالی که سعی می کرد صداش بالا نره، گفت: آره تقصیر من بود. تقصیر من بود که عاشق کسی شدم که هنوز داره به یکی دیگه فکر می کنه.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

مات و مبهوت بهش خیره شدم؛ یعنی فکر می کرد که من هنوز به آرمان فکر می کنم؟

قبل از این که چیزی بگم، بلند شد و گفت: این دوست داشتن از اولش هم اشتباه بود؛ نباید بهت اعتراف می کردم.

این رو گفت و تند تند از پله ها بالا رفت و از دیدم خارج شد.

قطره اشک لجوجی از چشمم چکید. چرا پیش خودش این طوری فکر می کنه؟

به خودم که نمی تونم دروغ بگم، از وقتی که به عشق مهیار پی بردم، یه لحظه هم

فکرم به آرمان کشیده نشده و الان مهیار من و به خ*ی*انت محکوم می کنه؛

خ*ی*انت به عشق پاکش. مگه من می تونم عشق مهیار رو نادیده بگیرم؟ مگه می

تونم به اون همه خوبی و مهربونی خ*ی*انت کنم؟

بلند شدم و با قدم های سست از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم که اشک هام

شدت گرفت. این اشک ها به خاطر فکری بود که مهیار درباره ام می کرد. این یعنی

هنوز به من اعتماد نداره.

روی تخت دراز کشیدم و زانو هام رو تو بغلم جمع کردم. تقصیر من هم بود؛ نباید اون

طوری باهاش حرف می زدم.

نکنه پشیمون شده و دیگه من و دوست نداره؟ نه نمی تونم حتی به این موضوع فکر

کنم.

این قدر فکر کردم که چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

چشم هام رو آروم باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. گوشیم رو کنار تختم بود رو برداشتم و به امید این که مهیار زنگ زده و یا پیام داده باشه، گوشی چک کردم ولی هیچ خبری نبود.

بی حوصله گوشی رو کنار گذاشتم و از جا بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم و شال لیمویی ام رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم و بعد از شستن دست و صورتم، پایین رفتم.

مامان گلی و آقاجون و مهیار تو آشپزخونه بودند و مشغول خوردن صبحونه بودند. هنوز هم از آقاجون خجالت می کشیدم.

سلام، صبح به خیری زیر لب گفتم و رو صندلی کنار مامان گلی جا گرفتم.

زیر چشمی به مهیار نگاه کردم که اصلاً به من نگاه نمی کرد؛ حواسش به همه چی بود به جز من.

طاقت این بی توجهی هاش رو نداشتم و دوست داشتم مثل قبل باهام رفتار کنه.

چند لحظه بعد از جا بلند شد و از مامان گلی تشکری کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. چند دقیقه ی بعد هم در حالی که لباس بیرون پوشیده بود، برگشت و گفت: من دارم می رم، کاری ندارید؟

مامان گلی لبخند مهربونی زد و گفت: نه مادر، مراقب خودت باش.

مهیار خداحافظی کرد و آشپزخونه بیرون رفت. مامان گلی هم از پشت به قامت بلند و مردونه اش نگاه می کرد و قربون صدقه اش می رفت.

دلَم از این بی توجهی هاش گرفت. بعد از کمک کردن به مامان گلی تو جمع کردن میز و شستن ظرف ها، به اتاقم برگشتم.

گوشیم رو برداشتم و به شماره ی مهیار خیره شدم؛ دوست داشتم بهش زنگ بزنم و ازش عذرخواهی کنم ولی تقصیر اون هم بود؛ نباید اون طوری باهام حرف می زد. با کلافگی به گوشی تو دستم نگاه می کردم و مونده بودم که بهش زنگ بزنم یا نه. تردید رو کنار گذاشتم و شماره اش رو گرفتم که جواب نداد. اخمی کردم و گوشی رو با حرص رو تخت انداختم.

طولی نکشید که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن اسم مهیار سریع تماس رو وصل کردم که صداش تو گوشی پیچید: دلارام باید ببینمت.

-چیزی شده؟

-کارت دارم؛ تو خونه که نمی شه حرف بزنیم؛ ده دقیقه ی دیگه می آم سر خیابون. این رو گفت و قطع کرد. من هم سریع بلند شدم و اولین مانتویی که دم دست بود رو پوشیدم.

با تک زنگی که مهیار رو گوشی انداخت، کیفم رو روی شونه ام انداختم و از پله ها پایین اومدم.

به مامان گلی که رو به روی تلویزیون نشسته بود، گفتم: من دارم می رم بیرون؛ کاری ندارید؟

-نه عزیزم، برو.

دلسا هم که اون جا نشسته بود، گفت: کجا می ری؟

-می رم پیش یکی از دوست هام.

خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

از تو کوچه ماشین مهیار رو که سر خیابون بود رو دیدم. قدم هام رو تند کردم و سوار ماشینش شدم؛ اون هم به راه افتاد.

چند دقیقه ی بعد تو یه خیابون خلوت و کم رفت و آمد توقف کرد و به طرفم برگشت.

قبل از این که چیزی بگه، گفتم: تو با حرف هایی که دیشب زدی یعنی هنوز به من اعتماد نداری و به من و عشقی که بهت دارم، شک داری. درسته؟

-من به تو اعتماد دارم ولی بهم حق بده. دیشب یه کلمه حرف نزدی انگار که اصلاً برات مهم نبود که آقاجون چه فکری درباره ی ما می کنه.

خواستم حرف بزنم که دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و گفت: تا چند وقت پیش هم که جلوی خود من به دوست داشتن کس دیگه ای اعتراف می کردی. پس بهم حق بده.

راست می گفت و بهش حق می دادم ولی خیلی وقت بود که فکرم بهش کشیده نشده.

-بین مهیار من عاشق توام و از وقتی که این احساس رو فهمیدم، یه لحظه هم به آرمان فکر نکردم.

اخمی کرد و گفت: دیگه هم اسمش رو نبر.

-چشم.

اخمش کم رنگ شد و گفت: حالا شد.

-مهیار؟

-جانم؟

با ناراحتی گفتم: آقاجون اگه دیگه نداره ما با هم حرف بزیم چی؟

-ما هم که حرف گوش کن!

از لحن بامزه اش خنده ام گرفت که گفتم: نگران نباش عزیزم، تو مال خودمی و هر طور شده به دستت می آرم.

از لحن محکمش و عشقی که تو صدایش بود، لبخند عمیقی زدم و گفتم: روز به روز بیشتر عاشقت می شم.

یه دفعه جدی شدم و گفتم: توام جلوی من دیگه اسم غزل رو نیار. خب؟

خنده ای کرد و گفتم: من فدای حسادتت بشم، چشم دیگه نمی گم. خب حالا کجا بریم؟

کمی فکر کردم و با ذوق گفتم: بریم پارک، می خوام بازی کنم.

چشم هاش گرد شد که ادامه دادم: خب دوست دارم.

لبخندی به ذوق کردن من زد و گفتم: باشه.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

تو پارک دست در دست هم قدم می زدیم که به تاب اشاره ای کردم و گفتم: می خوام سوار شم، بیا هولم بده.

رو تاب نشستم و اون هم پشت سرم ایستاد و تاب رو هول داد.

رو به آسمون کردم و چشم هام رو بستم و از ته دل دعا کردم که من و مهیار همیشه پیش هم بمونیم و همه چی خوب پیش بره.

یه دفعه به شدت با تاب به هوا پرتاب شدم. از ترس جیغی کشیدم و زنجیر تاب رو محکم گرفتم و به مهیار که با شیطنت بهم نگاه می کرد، نگاه پر حرصی کردم و گفتم: بگیرمت، می کشمت.

این رو گفتم و از تاب پایین پریدم و به دنبال مهیار شروع به دویدن کردم.

هر دو می دویدیم و به نگاه های پر تعجب بقیه هم توجه نمی کردیم.

من خسته شده بودم ولی مهیار انگار خستگی ناپذیر بود.

با نفس نفس گفتم: وایسا کاریت ندارم.

پشت درختی ایستاد و با نفس نفس گفت: وای... خیلی... حال... داد!

نزدیک تر رفتم و نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: کوفت.

دستش رو دور شونه هام انداخت و گفت: بریم بشینیم.

سری تکون دادم و با هم به طرف نیمکتی رفتیم.

-تو بشین، من برم بستنی بگیرم.

باشه ای گفتم و رو نیمکت نشستیم. چند لحظه ی بعد مهیار با دو تا بستنی قیفی تو

دستش برگشت و کنارم نشست و یکی از بستنی ها رو به دستم داد.

یاد اون دفعه که به دوست داشتن هم اعتراف کردیم، افتادم و لبخندی رو لبم اومد.

-به چی فکر می کنی؟

با همون لبخند که پررنگ تر هم شده بود، گفتم: اون روز که تو همین پارک به عشق

هم اعتراف کردیم و چه هیجانی شد.

خودش هم لبخندی زد و گفت: آره.

با هیجان گفتم: اولین قرار عاشقانه مون بود. بیا هیچ وقت این اولین ها رو فراموش نکنیم.

-مگه می شه فراموش کنم؟

خودم رو بهش نزدیک کردم و سرم رو به بازوش تکیه دادم و لبخندی پر از آرامش رو لبم شکل گرفت. با وجود مهیار همیشه لبخند رو لبمه و پر از حس خوبم.

کمی دیگه موندیم و مهیار سر خیابون توقف کرد.

به سمتش برگشتم و گفتم: دیر نکنی ها.

سری تکون داد و گفت: باشه عزیزم.

خداحافظی کردم و پیاده شدم و زنگ رو زدم و وارد خونه شدم.

*

بعدازظهر بود که آقاجون و مامان گلی برای سر زدن به یکی از دوست های آقاجون که کمی مریض احوال بود، رفتند.

کنار دلسا نشسته بودم و مشغول نگاه کردن به فیلم بودیم که صدای چرخش کلید تو در اومد و مهیار وارد خونه شد.

دلسا دستی براش تکون داد و گفت: سلام بر شوهر خواهر آینده.

مهیار که خنده اش گرفته بود گفت: سلام بر خواهر زن آینده و همسر آینده.

با لبخند جوابش رو دادم. اون هم برای عوض کردن لباس هاش به اتاقش رفت. مامان گلی قبل از رفتنشون به مهیار زنگ زده بود و مهیار هم خبر داشت که خونه نیستند.

صدای زنگ تو خونه پیچید. رو به دلسا گفتم: برو در رو باز کن.

دلسا هم بلند شد و آیفون رو زد.

-کی بود؟

-مهرداد، نگار، نیما، الناز، امین، سایه و ساره.

متعجب گفتم: همه شون؟!!

سری تکون داد و همون لحظه همه شون وارد خونه شدیم و مشغول سلام و احوال
پرسی شدیم.

مهیار پرسید: چه طور همه با هم اومدید؟

امین: بقیه هیچی ولی می دونستم که با اومدنم سورپرایز می شین و از دیدنم
خوشحال می شین.

مهیار خنده ای کرد و گفت: از دیدن تو یکی که اصلاً خوشحال نیستیم.

امین کوسن روی مبل رو برآش پرتاب کرد که جا خالی داد.

روم رو برگردوندم و با دیدن نگاه خیره ی نیما، لبخندم محو شد و سرم رو پایین
انداختم.

نیم نگاهی به مهیار که اخم هاش درهم بود، کردم.

*

بعد از خوردن شام که دستپخت الناز و نگار بود، همگی به حیاط رفتیم و تو آلاچیق
نشستیم.

الناز و نیما رو به روم نشسته بودند و نیما با حسرت بهم خیره بود که یه دفعه الناز
بلند شد و تند تند از آلاچیق بیرون زد؛ مسیر نگاهش رو دنبال کردم که دیدم داره
به طرف قسمت پشت حیاط می ره.

سایه با تعجب گفت: چش شد؟

مهیار با اخم به نیما نگاه کرد و همون طور که بلند می شد، گفت: نیما بیا کارت دارم. نیما هم پرسشی نگاهش کرد و بی حرف به دنبالش رفت.

امین که چشم هاش از عصبانیت سرخ شده بود، بلند شد که بره دنبال الناز که نداشتیم و خودم بلند شدم و به قسمت پشت حیاط، جایی که الناز اون جا بود، رفتم. رو زمین نشسته بود و به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و صدای هق هق آرومش، پیچیده بود.

با دیدن من تند تند اشک هاش رو پاک کرد و لبخند مصنوعی زد و گفت: چیزی می خواستی دلارام جان؟

بدون این که جوابش رو بدم کنارش رو زمین نشستیم.

سکوت کرده بودم تا خودش حرف بزنه. اون هم که انگار منتظر کسی بود که حرف هاش رو بشنوه، شروع به حرف زدن کرد:

خودم هم نمی دونم ولی از وقتی که یادمه عاشق نیما شدم. هر کاری می کردم که توجهش رو به خودم جلب کنم، نمی شد و اون فقط حواسش به تو بود. وقتی نگاه ها و توجه هاش به تو رو می دیدم، داغون می شدم.

اشکی از گوشه ی چشمش چکید و ادامه داد: تا این که اومد خواستگاری؛ خیلی خوشحال بودم و احساس می کردم که دوسم داره ولی بهم گفت که من عاشق دلارامم و نمی تونم هیچ وقت فراموشش کنم. قبول کردم. با خودم گفتم هر کاری شده می کنم تا شاید عاشقم شه ولی نشد دل

ارام نشد. هنوز هم با این که زن داره و بچه اش هم تا چند ماه دیگه به دنیا می آد، همون طوره.

با تعجب نگاهش کردم که با حق حق گفت: وقتی این و بهش گفتم، گفت که سقطش کن.

خودش رو تو بغلم انداخت و با صدای بلند زیر گریه زد.

واقعاً نمی دونستم چی بگم و چه طور دلداری اش بدم چون اصلاً فکر نمی کردم که نیما این کار رو باهاش کرده باشه ولی این قدر عاشقه که حاضر شده با همه ی این ها کنار بیاد.

از بغلم بیرون اومد و گفت: تو چی؟ توام نیما رو دوست داری؟

با اطمینان گفتم: نه، من نیما رو فقط و فقط مثل داداشم می دونم.

همین طور بهم نگاه کرد؛ انگار حرف هام رو باور نکرده بود.

-بعد از این که مامان و بابام برگردند، قراره با مهیار ازدواج کنم.

چشم هاش گرد شد ولی چند لحظه بعد نفس راحتی کشید و چیزی نگفت.

بلند شدم و گفتم: حالا بیا بریم پیش بقیه.

بی حرف بلند شد و با هم به طرف آلاچیق رفتیم.

نیما و مهیار هم برگشته بودند. همه در سکوت نشسته بودیم که نگار با اعتراض گفت:

چتونه شما؟ چرا این قدر ساکتین؟

نگاهی به مهیار کردم و پلک اطمینان بخشی زدم که یعنی همه چی خوبه؛ اون هم

لبخندی زد و چیزی نگفت.

امین بلند شد و با گفتن الان می آم به طرف ماشینش رفت و از صندلی عقب گیتارش

رو برداشت و به طرفمون اومد که نگار گفت: حالا کی می زنه؟

امین اشاره ای به مهیار کرد و گفت: آقای دکتر می زنن.

با تعجب به مهیار نگاه کردم و گفتم: مگه تو بلدی؟

قبل از این که مهیار چیزی بگه، امین گفت: آره، خیلی هم عالی می خونه.

گیتار رو از دستش گرفت و کمی تمرکز کرد و چند لحظه ی بعد دست هاش ماهرانه روی سیم های گیتار به حرکت در اومد و صدای دلنشین و گرمش، سکوت بینمون رو شکست.

برد آرام دلم یار دلارام کو

آن که آرام برد از دلم آرام کو

آن که آرام برد عشق من و جان کو

آن که عاشقش شدم جانان جانان کو

سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد و ادامه داد:

وای وای وای دل من

شده عاشق نگاهش

وای که نمی دونستم

می شم پریشون چشاش

وای وای وای دل من

شده دیوونه ی اون

دل دیوونه ی من

اسیر مست موی اون

بقیه هم باهاش همخونی کردند:

وای وای وای دل من

شده عاشق نگاش

وای که نمی دونستم

می شم پریشون چشاش

وای وای وای دل من

شده دیوونه ی اون

دل دیوونه ی من

اسیر مست موی اون

باز هم با نگاه عاشقش خیره به چشم هام شد و ادامه داد:

من یه حس عاشقانه در تو

تو یه عشق جاودانه در من

من بی بال و پریم بدون رویت

بی تاج سرم بدون دنیات

من با تو خوشم که بی قرار دلم

من با تو خوشم آروم نداره دلم

بی قرارتم یار

وای وای وای دل من

شده عاشق نگاش

وای که نمی دونستم

می شم پریشون چشاش

وای وای وای دل من

شده دیوونه ی اون

دل دیوونه ی من

اسیر مست می اون

وای وای وای دل من

شده عاشق نگاش

وای که نمیدونستم

میشم پریشون چشاش

وای وای وای دل من

شده دیوونه ی اون

دل دیوونه ی من

اسیر مست موی اون

بقیه هم با لبخند به ما نگاه می کردند؛ با این آهنگ و حس حال هر دومون، اون ها هم متوجه ی عشق بین ما شده بودند و از لبخندشون مشخص بود که از این موضوع خوشحالتان البته به جز نیما که نگاهش غمگین و پر از حسرت بود.

بعد از تموم شدن آهنگ همه تشویقش کردیم که مهیار اشاره داد که برم پیشش؛ با چشم و ابرو اشاره دادم که جلوی بقیه زشته ولی شونه ای بالا انداخت و رو به امین که کنارش نشسته بود، گفت: برو اون طرف تا دلارام بیاد.

امین با چشم های گرد شده نگاهش کرد که مهیار گفت: برو دیگه.

امین هم بلند شد و جاش رو با من عوض کرد و منم کنار مهیار نشستم و آروم، طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: جلوی بقیه زشته.

-اصلاً هم زشت نیست. دوست دارم پیش من باشی.

-راستی به نیما چی گفتی که این قدر به هم ریخته؟

اخمی کرد و گفت: چیز هایی رو که باید می دونست رو بهش یادآوری کردم.

امین: در گوش هم چی پیچ می کنید؟ لاو ترکوندتون رو بذارید برای بعد.

مهرداد هم با لبخند بدجنسی گفت: جای آقاجون چه قدر خالیه!

مهیار هم چپ چپ نگاه شون کرد و گفت: حیف که این جا زن و بچه نشسته!

بقیه هم با خنده حرفش رو تأیید کردند که نگار رو به مهیار گفت: این ها رو ول کن؛ دوباره بخون.

گیتار رو به طرف امین گرفت و گفت: نوبت توئه.

دلسا هم با اصرار گفت: خودت بخون.

مهیار نگاهی به من کرد که با لبخند سری تکون دادم و گفتم: بخون.

اون هم انگار منتظر بود که من ازش بخوام، باشه ای گفت و آهنگ دیگه ای رو شروع به خوندن کرد.

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه راه و نفس نفس زده حس خوبیه
حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کناره تو مسلمه حس خوبیه
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده حس خوبیه
حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه حس خوبیه
تو همین لحظه که دلگیرم ازت
از همیشه به تو وابسته ترم
اگه حس خوب تو به من نبود فکر عاشقی نمی زد به سرم به سرم
به من انگیزه زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی
به دروغم شده دستام و بگیر الکی بگو که بی قرارمی الکی
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده حس خوبیه
حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه حس خوبیه
اون تو بودی که همیشه با نگاهش لحظه های منو عاشقونه کرد

این منم که تو تموم لحظه هات واسه عاشقی تو رو بهونه کرد
هرگز اون نگاه مهربونت تو بی تفاوتی را یاد من نداد
من پر از نیاز باتو بودنم مگه میشه قلب من تو رو نخواد
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده حس خوبیه
حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه حس خوبیه
آهنگ که تموم شد دوباره همگی تشویقش کردیم.
نگاهم رو به چشم های جنگلی اش دوختم؛ هر دو فارغ از بقیه، فقط به هم دیگه
خیره بودیم.
نور ماه رو صورتش افتاده بود و برای من زیباترین منظره رو به وجود آورده بود.
هر دو سکوت پر از حرفی کرده بودیم و نگاه های هر دومون عشق رو فریاد می زد.
این چشم های سبز و جنگلی، همه ی دنیای من بود.
نیسم خنکی تو این گرمای طاقت فرسای اواسط مرداد ماه، اومد و موهای مشکی
رنگش توسط باد به بازی گرفته شد و دل من رو هم مثل موهایش پریشون کرد.
سرش رو کنار گوشم آورد و گفت: تقدیم به آروم دل خودم.
منم زمزمه کردم: عاشقتم.

اون شب با تموم خوبی هاش به پایان رسید و بعد از رفتن بقیه و برگشتن آقاجون و مامان گلی، به اتاقم رفته بودم و با فکر کردن به اتفاق های امشب چشم هام گرم شد و با آرامش و حس خوب، به آغوش خواب رفتم.

دو سه روزی گذشته بود و ارتباط من و مهیار خیلی کم شده بود چون آقاجون همه اش حواسش به ما بود و ما رو با هم تنها نمی داشت و تحت نظرمون داشت.

حرف زدن من و مهیار هم در حد کلمه یا جمله های کوتاه، اون هم زیر نگاه تیزبین آقاجون بود و حسابی دلم برای حرف زدن با مهیار تنگ شده بود. از طرفی هم مهیار کارهاش زیاد شده بود و دیر به دیر به خونه بر می گشت؛ وقتی هم که می اومد، اون قدر خسته بود که خیلی کم تلفنی حرف می زدیم.

امشب رو هم زودتر از همیشه برای خواب به اتاقم اومده بودم و بی حوصله و کلافه روی تخت دراز کشیده بودم و با هندزفری تو گوشم، آهنگ گوش می دادم و به عکس های خودم و مهیار نگاه می کردم که پیامی از مهیار دریافت کردم.

سریع بازش کردم و خوندمش: بیداری؟

کوتاه جواب دادم: آره.

لحظه ای بعد جواب داد: از من دلخوری؟

آهنگ رو قطع کردم و هندزفری رو از گوشم بیرون آوردم و با اخم نوشتم: نباید باشم؟ اصلاً حواست به من نیست. منم به جای این که تو رو ببینم باید به عکس هات نگاه کنم؟

چند لحظه گذشت ولی جوابی نداد؛ با حرص گوشی رو بی صدا کردم و پتو رو روی سرم کشیدم.

با صدای باز شدن در، پتو رو از رو سرم برداشتم و سر جام نشستم و با بهت به مهیار که این موقع شب اومده بود تو اتاقم، نگاه کردم.

جلوتر اومد و کنار تختم نشست. از بهت خارج شدم و با تعجب و کمی ترس گفتم:
دیوونه تو این جا چی کار می کنی؟ آقا چون که ندیدت؟
-خیالت راحت.

لبخندی زد و گفت: گفتم به عکس هام نگاه می کنی؛ اومدم که با کیفیت فول اچ دی خودم و ببینی!
از حرفش خنده ام گرفت که گفت: حالا شد.

دستش رو تو جیب شلوار مشکی رنگش برد و چیزی رو از توش درآورد و تو دستم گذاشت. دستم رو باز کردم و با دیدن اون گردنبندها، با ذوق گفتم: وای مهیار مرسی؛ من عاشق گردنبنده مرغ آمینم.

اون هم به ذوق کردنم لبخندی زد و گفت: اول این که خواهش می کنم، کاری نکردم. دوم این که تو فقط باید عاشق من باشی.

خنده ی آرومی کردم و گفتم: باشه حسود خان.

اشاره ای به بغلش کرد و گفت: تنبیه ات اینه که بیای این جا.

از این تنبیه بهتر هم مگه بود؟ این که بین بازوهای اسیر بشم، برام بهترین اسارت و تنبیه بود.

خودم رو تو آغوش گرمش انداختم و از آرامشی که گرفتم، چشم هام رو بستم و از ته دل لبخند زدم.

گردنبند رو به گردنم انداخت و رو موهام رو ب*و*سید که باز هم پر از آرامش شدم. با وجود مهیار و کارهای همیشه تو آرامش غرق می شدم و برای هزارمین بار، شاید هم بیشتر، به خاطر وجودش خدا رو شکر کردم.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: برو تا آقاجون چیزی نفهمیده.

بی توجه به حرفم گفتم: دلارام؟

-جانم؟

نگاه کلافه ای بهم کرد و گفت: پس کی مامان و بابات بر می گردند؟

-امروز که با مامان حرف می زدم، گفت که آقا حسین خیلی حالش بهتره و فردا قراره مرخص شه؛ دو سه روزی دیگه هم می مونن.

دستش رو گرفتم و ادامه دادم: نگران نباش؛ همه چی درست می شه.

خودش رو بهم نزدیک کرد و پیشونی اش رو به پیشونی ام چسبوند و گفت: نمی دونم چرا این قدر نگرانم به خاطر همین هم دوست دارم که زودتر مامان و بابات بیان، تا زودتر همه چی انجام بشه.

-به نظرت مامان و بابام مخالفت نمی کنند؟

-چرا مخالفت کنند؟ داماد به این خوبی و خوشتیپی داره گیرشون می آد.

خنده ام گرفت و گفتم: یه کم دیگه از خودت تعریف کن؛ جفت پا پریدی وسط حس عاشقانه مون.

خودش هم خنده ی جذابی کرد و گفت: خب دیگه من برم؛ آقاجون من و این جا ببینه، حلق آویزم می کنه!

خندیدم که ب*و*سه ی آرومی رو پیشونی ام زد و بلند شد و گفت: من دیگه برم.

لبخندی زدم و خواستم جوابش رو بدم که نگاهم به لباسم خورد و سریع پتو رو دور خودم پیچیدم که باعث خنده اش شد و گفت: قربون خجالتت! به طرف در رفت و از اتاق خارج شد.

پتو رو از دورم برداشتم و از دیدن تاپ سفید رنگم که یقه اش خیلی باز بود و به خاطر این که هوا خیلی گرم بود، این لباس رو پوشیده بودم، لبم رو گاز گرفتم و از این که مهیار من و این طوری دیده، از خجالت سرخ شدم.

بعد از ظهر روز بعد، خونه ی خاله نسیم دعوت بودیم و مهیار هزار جور بهانه برای نرفتن آورده بود، طوری که آقاجون رو کلافه کرده بود.

می دونستم که به خاطر حضور نیما راضی به این مهمونی نیست و دلش نمی خواد که نیما من و ببینه.

مانتوی کرم رنگم رو روی تونیک سرمه اییم پوشیدم؛ شال کرم رنگم رو هم پوشیدم و آرایش خیلی کم رنگی روی صورتم نشوندم.

کیف سرمه اییم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم که همزمان درِ اتاق مهیار هم باز شد. نگاهی به سر تا پام کرد و جلو تر اومد و کمی شالم رو جلو کشید.

من هم نگاهی بهش کردم. یه شلوار جین مشکی با پیرهن خاکستری رنگ که آستین هاش رو تا آرنج بالا زده بود و ساعت استیل نقره ای رنگش، برق می زد؛ مثل هم یشه جذاب و خوش تیپ شده بود و از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم.

با صدای پا، هر دو با سرعت نگاه مون رو به طرف جایی که صدا اومد چرخوندیم و با دیدن دلسا، نفس راحتی کشیدیم و همراه هم از پله ها پایین اومدیم و با آقاجون و مامان گلی از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین مهیار شدیم؛ اون هم به راه افتاد.

مهیار از تو آینه به من نگاه می کرد و من هم با لبخندی جوابش رو می دادم که آقاجون گفت: حواست به جلو باشه.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و سقلمه ای به پهلوی دلسا که داشت ریز ریز می خندید، زدم. مهیار هم فکر کنم خجالت کشید چون تا آخر مسیر دیگه بهم نگاه نکرد.

ده دقیقه ی بعد جلوی خونه ی خاله نگه داشت و گفت: شما برید؛ من یه کم کار دارم، شب می آم.

باهاش خداحافظی کردیم و پیاده شدیم. همه وارد خونه شدند و آخرین نفر من بودم که مهیار بوقی زد و اشاره کرد به طرفش برم. از شیشه ی باز ماشین نگاهش کردم و گفتم: چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: دوست ندارم بری.

-تو کجا می خوای بری؟

-با مهرداد و امین می خوام بریم پیش یکی از دوست هامون.

سری تکون دادم و گفتم: زود برگردی.

لبخندی زد و گفت: چشم خانمم. کاری نداری؟

-نه عزیزم، مراقب خودت باش.

ماشین رو روشن کرد و داد زد: دوست دارم.

انگشتم رو به نشونه ی سکوت جلوی صورتم گرفتم و گفتم: هیس! چرا داد می زنی؟

-دلَم می خواد همه بدونند که من تو رو دوست دارم که تو مال خودمی.

لبخندی زدم و گفتم: عاشق این دیوونه بازی هاتم!

-چاکریم!

خنده ای کردم که گفت: من برم تا آقاجون نیومده.

-مراقب خودت باش.

دستی برایش تکون دادم و اون هم رفت.

بعد از رفتن مهیار، وارد خونه شدم و مشغول سلام و احوال پرسى با خاله، شوهرش، نیما، الناز و نگار شدم و کنار دلسا نشستم.

نیما دیگه مثل قبل بهم خیره نبود و توجهش به الناز بیشتر شده بود که باعث خوشحالی من شد و به الناز نگاه کردم که اون هم لبخندی زد.

مشغول حرف زدن با نگار بودم؛ نگار از ذوق و شوق خودش و مهرداد به خاطر به دنیا اومدن بچه می گفت؛ من هم با ذوق به حرف هاش گوش می دادم.

دستم رو تو کیفم کردم و خرس عروسکی سفید رنگی که یه پایپون قرمز دور گردنش بسته بودند، رو در آوردم و بهش دادم که با ذوق گفت: مرسی دلارام. چه خوشگله!

خرس رو به خاله و الناز هم نشون داد که اون ها هم به ذوق گردنش لبخندی زد.

عقربه های ساعت از نه هم گذشته بود ولی خبری از مهیار و مهرداد و امین نبود؛ هیچ کدوم هم گوشی هاشون رو جواب نمی دادند و همه رو نگران کرده بودند.

با استرس و دست های لرزون شماره ی مهیار رو گرفتم که فقط بوق های متوالی تو گوشم پیچید و باز هم جواب نداد.

قلبم از استرس و نگرانی به قدری تند می زد که حس می کردم الان قلبم از دهنم بیرون می آد.

بقیه هم با نگرانی شماره هاشون رو می گرفتند؛ آقاجون هم با نگرانی طول و عرض
 حال رو طی می کرد.

با شنیدن صدای زنگ، خاله از جا پرید و آیفون رو زد.

همه سر پا ایستاده بودیم و منتظر اومدنشون بودیم.

امین وارد خونه شد. با دیدنش جا خوردم؛ چرا این طوری شده؟

من از نگرانی نمی تونستم حرف بزنم. آقاجون زودتر از همه به خودش اومد و گفت:
 چی شده؟

امین با چشم های سرخ و نگران، نگاهش رو بین ما چرخوند؛ به من که رسید، نگاه پر
 بغضی بهم کرد.

با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم، پرسیدم: چی شده؟

نگار که از سکوت امین کلافه شده بود، با صدای بلند گفت: با توام. چی شده؟

سرش رو پایین انداخت و قطره ای اشک از چشم های مشکی رنگش چکید و گفت:
 مهیار تصادف کرده.

حس کردم که دنیا رو سرم خراب شد. من می دونم که مثل همیشه داره شوخی می
 کنه و الان مهیار می آد؛ من می دونم که مهیار حالش خوبه و این ها همه اش دروغه.

تو راه رفتن به بیمارستان بودیم که آقاجون پرسید: چه طور این اتفاق افتاد؟

امین: تو خیابون بودیم که یه دفعه یه ماشین با سرعت به طرف مهرداد اومد؛ مهیار
 هم خیلی سریع مهرداد رو هول داد و ماشین به خودش خورد.

خاله: حالش چه طوره؟

سکوت کرد و سرعتش رو زیاد کرد.

چرا چیزی نگفت؟ یعنی این قدر حالش بده؟ نه مهیار من حالش خوبه یعنی باید خوب بشه.

جلوی بیمارستان که رسیدیم، همه سریع پیاده شدیم و داخل رفتیم.

نمی دونستم که کجا دارند می رن فقط من با حالتی مسخ شده به دنبال اون ها می رفتم.

با ایستادن بقیه به خودم اومدم و به تابلوی رو به روم خیره شدم. مهیار من خوب می شه؛ اون چیزیش نیست.

نگار به طرفم اومد و دستم رو گرفت و رو صندلی نشوند.

هنوز هم از شنیدن این خبر بهت زده بودم و هیچ واکنشی نشون نمی دادم؛ فقط بی حس به گریه ها و نگرانی های بقیه نگاه می کردم.

نگرانی نداره که؛ مهیار من حالش خوبه.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که اون در باز شد و مردی حدود پنجاه ساله با لباس و کلاه سبز رنگ از اون خارج شد.

همه به سمتش هجوم بردند؛ من هم به آرومی بلند شدم و با قدم های سست به طرفشون رفتم.

-ضربه ی بدی به سرش وارد شده و خون زیادی رو از دست داده.

سرش رو با تأسف تکون داد و گفت: متأسفانه بیمار اصلاً شرایط خوبی نداره.

پاهام سست شد؛ حس می کردم که پاهام تحمل وزنم رو ندارند.

رو سرامیک های سرد و سفید رنگ زمین افتادم. نگار و دلسا با سرعت خودشون رو بهم رسوندند و سعی داشتند که کمکم کنند ولی من انگار تازه متوجه ی عمق فاجعه شده بودم و فقط به در اون اتاق که مهیار من اون جا بود و با مرگ دست و پنجه نرم می کرد خیره بودم؛ پلک هام سنگین شد و چشم هام رو هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

به سختی چشم هام رو باز کردم و از ته دل از خدا خواستم که این هایی که دیدم خواب باشه و الان مهیار رو کنار خودم ببینم.

مامان که چشم هاش از شدت گریه سرخ بود، به طرفم اومد و گفت: خوبی عزیزم؟ با صدایی که خودم هم به زور شنیدم گفتم: مامان؟

من رو تو بغلش کشید و گفت: جانم؟

-بهم بگو که این اتفاق ها واقعیت نداره؛ بگو که همه اش خواب بود؛ بگو که مهیار حالش خوبه.

مامان هیچی نمی گفت و فقط شونه هاش از گریه تکون می خورد.

من و از بغلش بیرون آورد و در حالی که با گوشه ی روسری قهوه ای رنگش اشک هاش رو پاک می کرد، گفت: دیروز دلسا بهم زنگ زد و این خبر رو داد و ما هم همین دیروز برگشتیم. توام از دیروز بی هوش بودی.

با صدای تحلیل رفته گفتم: مهیار؟

دستش رو نوازش گر رو سرم کشید و با ناراحتی گفت: اون هم انشالله به هوش می آد و خوب می شه.

بالاخره این بغض خفه کننده ای که گلوم رو گرفته بود، شکست و گفتم: اگه به هوش نیاد چی؟ مامان من عاشق مهیارم؛ مامان من بدون مهیار می میرم؛ مامان من دارم دیوونه می شم؛ مامان...

هق هقم اجازه ی ادامه ی حرف هام رو نداد؛ مامان هم پا به پای من اشک ریخت و سعی کرد دلداری ام بده.

از پشت شیشه ی آی سی یو به مهیار نگاه کردم. باورم نمی شد این مهیار منه که این همه دستگاه بهش وصله. مهیار من حالش خوب می شه، من مطمئنم. دست یخ زده و لرزونم رو روی شیشه گذاشتم و با بغض زمزمه کردم: منتظر تم مهیار، زود خوب شو.

دو روز گذشته بود و وضعیت مهیار هیچ تغییری نکرده بود هیچ، بد تر هم شده بود. تو سالنی که به آی سی یو منتهی می شد، رو صندلی های پلاستیکی سفید رنگ، کنار مامان نشسته بودم.

مهرداد هم رو به روی ما نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود؛ اون هم مثل من این دو روز رو همه اش این جا بود و به نظرم حالش از همه بدتر بود چون مهیار به خاطر اون الان تو این وضعیته.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد؛ چشم هاش سرخ و اشکی بود.

مامان نگاهی بهش کرد و گفت: مهرداد جان، این قدر خودت و اذیت نکن؛ خوب می شه.

مهرداد با حرص دستش رو تو موهاش فرو برد و با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود، گفت: تقصیر من بود؛ اگه من لعنتی یه کم حواسم رو جمع می کردم، این طوری نمی شد. لعنت به من.

نگاهی به در آی سی یو انداخت و با بغض گفت: کاش من الان اون جا بودم.

با به یاد آوردن چهره ی مهیار، دوباره اشک هام سرازیر شد. داشتم دیوونه می شدم؛ کاش الان مهیار پیشم بود و مثل اون موقع ها با حرف هاش آرومم می کرد؛ کاش بود که با دیدنش این دل بی قرارم آروم می گرفت.

کاش پیشم بود و من هم از آرامشی که تو چشم هاش بود، آرامش می گرفتم.

بلند شدم و به طرف پرستاری که از آی سی یو بیرون اومد، رفتم.

با خواهش و چشم های اشکی نگاهش کردم و گفتم: بذارید من برم ببینمش.

پرستار هم که انگار دلش برام سوخته بود، سری تکون داد و با تأکید گفت: فقط چند دقیقه.

قبول کردم و بعد از پوشیدن لباس مخصوص، وارد آی سی یو شدم.

رو صندلی کنار تختش نشستم و گفتم: سلام مهیار جانم، خوبی؟ مهیار جون من زودتر چشم هات رو باز کن، ازت خواهش می کنم تنهام نذار.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: قول می دی تنهام نداری؟

فقط صدای اون دستگاه که ضربان قلبش رو نشون می داد، این سکوت تلخ رو شکسته بود.

همون پرستاره به طرفم اومد و گفت: وقت تمومه.

اشک هام صورت‌م رو خیس کرده بودند. با چشم های اشکی نگاهش کردم و گفتم:
خوب می شه. مگه نه؟

دوست داشتم حتی به دروغ هم که شده، یکی بهم بگه که مهیار من خوب می شه
ولی هیچ کی نمی گفت.

با قدم های سست و آروم از اون جا خارج شدم.

تحمل این فضای غمگین و خفه ی بیمارستان رو نداشتم و حالم از این بوی الکل
داشت به هم می خورد.

به قدم هام سرعت بخشیدم و از بیمارستان خارج شدم.

بی توجه به گرمای ساعت یک ظهر، تو خیابون ها راه می رفتم و اشک می ریختم و
هق هق می کردم.

فکر این که اگه مهیار به هوش نیاد داشت دیوونه ام می کرد؛ حتی با فکر کردن به
این موضوع هم حالم بد می شد.

به همون پارک همیشگی مون رسیدیم و رو همون نیمکت نشستیم و خاطرات تو ذهنم
شکل گرفت.

تو این پارک بود که به دوست داشتن هم اعتراف کردیم و بعد هم پلیس گشت ارشاد
دنبالمون اومد.

چند روز پیش بود که دوباره این جا اومده بودیم.

با یاد اون خاطرات لبخند تلخی زدم. چه قدر سخته که خاطرات خوش و خنده های
گذشته، یه روزی تلخ و غمگین بشن.

به توالت تو پارک رفتم و از آینه به قیافه ی خودم نگاه کردم.

چشم های سرخ و پف کرده، اشک های خشک شده تو صورتم، عرق رو پیشونیم،
 قیافه ام رو ترحم انگیز کرده بود.

مشتی آب سرد به صورتم زدم؛ خنکی آب پوستم رو نوازش داد.

صورتم رو با آستین مانتوم پاک کردم و دوباره پیاده به طرف بیمارستان راه افتادم.

یه لحظه خاطرات و چهره ی مهیار از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

زیر لب زمزمه کردم: مهیارم خواهش می کنم بیدار شو. تو رو جون دلارامت بیدار شو.

نیم ساعت بعد به بیمارستان رسیدم. وارد شدم و به طرف آی سی یو رفتم.

مامان گلی با تسبیح تو دستش ذکر می گفت و اشک هاش رو صورتش می چکیدند؛
 مامان هم دعا تو دستش بود و زیر لب دعا می خوند.

مهرداد هم سرش رو به صندلی تکیه داده بود و خوابش برده بود.

مامان با دیدنم از جا بلند شد و به طرفم اومد و گفت: کجا بودی؟

با صدایی که به خاطر گریه خش دار و گرفته بود، گفتم: تحمل این فضا رو نداشتم؛
 رفتم بیرون قدم بزنم.

سری تکون داد و گفت: بیا بشین.

کنار هم نشستیم و سرم رو به شونه ی مامان تکیه دادم.

این لحظه ها بدترین لحظاتی بود که تو عمرم تجربه کرده بودم.

چه قدر سخت بود که بدونی عشقت داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه و هیچ
 کاری ازت بر نمی آد.

انتظار خیلی سخته... خیلی. از همه بدتر این که نمی دونم پایان این انتظار چیه. مهیارم به هوش می آد یا نه ولی اون باید به هوش بیاد؛ خودش بهم قول داد که پیشم بمونه.

با صدای پرستار به خودم اومدم.

-همراه آقای مهیار توکلی؟

همه بلند شدیم که گفت: آقای دکتر می خواد باهاتون حرف بزنه.

چهره ی همه مون پر از نگرانی شد. من و مهرداد و نگار به طرف اتاق دکتر حرکت کردیم.

اصلاً حس خوبی نداشتم و دلشوره ی بدی تو وجودم بود.

مهرداد تقه ای به در زد و هر سه وارد شدیم.

کنار نگار نشسته بودم و با استرس به دکتر نگاه می کردم.

-خبر خوبی براتون ندارم.

با لحن تحلیل رفته ای پرسیدم: چی شده؟

دست هاش رو تو هم قفل کرد و عینکش رو از رو چشم هاش برداشت.

-متأسفانه همون طور که قبلاً هم بهتون گفتم، بیمار شما اصلاً شرایط خوبی نداره و

چند باری هم حالش بد شده و باید بگم که...

نگاهی به چهره های نگران ما کرد و ادامه داد: باید بگم که بیمار شما دچار مرگ

مغزی شده و شما می تونید با اهدای عضوش جون چند نفر دیگه رو هم نجات بدین.

چند لحظه ای رو تو بهت بودیم که مهرداد طوری با سرعت از روی صندلی پرید، که

صندلی با صدای بدی به زمین خورد.

مهرداد با صدای بلند گفت: می فهمی چی داری می گی؟ من می دونم داری دروغ می گی. داداش من زنده ست.

دکتر سری تکون داد و گفت: اون داره با کمک دستگاه نفس می کشه؛ اگه اون دستگاه ها نباشه، نمی تونه نفس بکشه.

مهرداد که صدایش بغض دار شده بود، داد زد: دروغه! همه تون دارید دروغ می گید. داداش من زنده ست و داره نفس می کشه.

نگار به طرفش رفت و بازوش رو کشید و سعی داشت آرومش کنه ولی مهرداد گفت: شده ببرمش یه بیمارستان دیگه یا اصلاً می برمش خارج ولی نمی دارم این جا بمونه. نمی دارم بلایی سرش بیارین. یه مو از سرش کم بشه، این بیمارستان رو روی سرتون خراب می کنم.

اشک هام راه خودشون رو پیدا کرده بودند؛ بی توجه به داد و فریاد مهرداد بلند شدم و از اتاق بیرون زدم؛ صدای دلارام، دلارم گفتن نگار رو می شنیدم ولی بی توجه به طرف آی سی یو رفتم.

کنار تخت مهیار ایستادم و با گریه و صدای بلند گفتم: این ها چی دارن می گن مهیار؟ بلند شو بهشون ثابت کن که دروغ می گن. پاشو مهیار.

نگاهی به اون دستگاه که ضربان قلبش رو نشون می داد، کردم و گفتم: تو هنوز قلبت داره می زنه؛ هنوز نفس می کشی بعد این ها می خوان تو رو بکشند.

مگه خودت نمی گفتی که هیچ وقت تنهام نمی داری؟ مگه نگفتی همیشه پیشم می مونی؟ پس بیدار شو.

مهیار اگه تو نباشی کی بهم بگه آروم دل؟ کی بگه تو مال خودمی؟

رو زمین نشستم و ادامه دادم: خدایا من بدون مهیار نمی تونم، خدایا من و ببر ولی مهیار رو برگردون. آخه چرا مهیار باید این طوری بشه؟ مهیار که اون قدر خوب بود؟ به صورت زخمی و کبود مهیار خیره شدم و گفتم: اگه تو بری، منم می آم؛ به جون خودت که این قدر برام عزیزه می آم.

تو باید بیدار شی؟ می فهمی؟ نباید تنهام بذاری و بری؟ مامان و نگار و دو تا پرستار اومده بودند و سعی داشتند من و از اون جا بیرون ببرند. به زور من و از اون جا بیرون آوردند و رو صندلی ها نشوندند. فقط هق هق می کردم و به حال بد مهیار فکر می کردم.

نگار چند لحظه ی بعد با یه لیوان آب اومد. لیوان رو به لبم نزدیک کرد و با بغض گفت: بخور عزیزم.

جرعه ای از آب رو خوردم و با گریه خودم رو تو بغل مامان انداختم و گفتم: مامان، مهیار داره از پیشم می ره، می گن مرگ مغزی کرده ولی دروغ می گن. مهیار بهم قول داد که تنهام نمی ذاره؛ اون سر قولش می مونه. مامان من حاضر تمام عمرم رو بدم فقط اون یه لحظه چشم هاش رو باز کنه. شونه های مامان هم از گریه می لرزید.

تا شب فقط گریه کردم و به اصرار های مامان و بابا و آقاجون که ازم می خواستند به خونه برم، توجه نکردم.

کنار مامان گلی و مهرداد نشسته بودم که یه زن حدود چهل و هفت ساله، به طرفمون اومد.

اون هم چشم هاش سرخ و غمگین بود.

-سلام-

جوابش رو دادیم و گنگ بهش نگاه کردیم که سرش رو پایین انداخت و گفت: می دونم درخواستی رو که می خوام ازتون بکنم، ناراحتتون می کنه و کاملاً درکتون می کنم ولی من مادرم و الان پسر من تو سی سی یو داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه.

با گوشه ی چادرش اشکش رو پاک کرد و گفت: دکترها گفتند که باید قلبش پیوند بشه و قلبی هم نیست.

تازه متوجه ی منظورش شدم. قبل از این که من چیزی بگم، مهرداد با عصبانیت گفت: خانم می فهمید چی دارید می گید؟ برادر من هنوز زنده ست و داره نفس می کشه. اون وقت شما می خواین قلبش رو اهدا کنیم؟

زن با گریه گفت: ازتون خواهش می کنم؛ پسر من حالش داره بدتر می شه.

مهرداد اخمی کرد و گفت: خانم خواهش می کنم این بحث رو تموم کنید و از این جا برید.

زن رو به مامان گلی گفت: تو رو خدا شما یه چیزی بگید. شما که مادرین و حال من و درک می کنید؛ ازتون خواهش می کنم.

مامان گلی چادرش رو روی صورتش کشید و شونه هاش از شدت گریه تکون می خورد.

با گریه گفت: من چه طور می تونم این کار رو بکنم؟ اون پسر امانتِ نسترن منه.

حالا همه مون داشتیم گریه می کردیم. اون زن هم با چشم های گریون، رفت.

چند روزی گذشته بود و وضعیت مهیار به جای این که بهتر بشه، بدتر می شد.

چند تا دکتر دیگه هم مرگ مغزی شدنش رو تأیید کرده بودند.

من مطمئنم مهیار به هوش می آد؛ مگه منم همین طوری نشده بودم؟ دو ماه تو کما

بودم ولی به هوش اومدم پس مهیار هم باید به هوش می اومد.

اون زن هم که پسرش تو این بیمارستان بود و به قلب نیاز داشت، هر روز پیش ما می

اومد و ازمون می خواست که به اهدای عضو رضایت بدیم ولی با این که از وضعیت

مهیار خبر داشتیم ولی برامون سخت بود که رضایت بدیم.

مامان گلی حس می کردم که راضیه؛ چون خودش مادر بود و یه بار بچه اش رو از

دست داده بود و حال اون زن رو درک می کرد.

رو صندلی نشسته بودم که مهرداد به طرفم اومد و کنارم نشست.

چند لحظه ای سکوت کرده بودیم که مهرداد در حالی که به اون زن که پیش مامان

گلی بود، نگاه می کرد گفت: رفتم پسرش رو دیدم. یه پسر بیست و چهار ساله ست و

خیلی شبیه مهیاره؛ اتفاقاً اسمش هم مهیاره.

نگاهی بهم کرد و گفت: اون قدر مهیار رو می شناسی که بدونی خودش راضی به این

کاره؛ اون قدر خوبه که...

بغضش اجازه ی حرف زدن بهش رو نداد. نفسی کشید که بغضش نشکنه و ادامه داد:

مامان گلی و آقاجون هم راضین؛ توام راضی باش.

اشک هایی که بی صدا از چشم هام می چکید رو پاک کردم و گفتم: هر چی که مهیار

بخواد.

نگاهی به در آی سی یو انداخت و گفت: به خاطر من این طوری شد؛ اون به خاطر من همیشه. همه کار می کرد. بعد از مرگ مامان و بابا، مهیار همه کسم شد.

عین یه برادر بزرگ پشتم بود؛ عین یه پدر ازم مراقبت می کرد؛ عین یه مادر دلسوز و مهربون بود.

حالا من چه طور دوام بیارم وقتی که دیگه هیچ کدوم از این ها رو ندارم؟ چه طور بدون مهیار زندگی کنم؟

حالش رو درک می کردم و می دونستم که چه قدر به مهیار وابسته ست و چه قدر این کار هم برای اون و هم برای من سخت بود ولی حداقل می تونستیم چون چند نفر دیگه رو نجات بدیم.

بلند شد و گفت: بیا بریم به دکترش بگیم که کار ها رو انجام بدن.

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و بلند شدم و با هم به اتاق دکتر رفتیم.

دکتر که از شنیدن تصمیم ما خوشحال شده بود، گفت: هر چی زودتر کار ها رو انجام می دیم.

با بغض گفتم: یعنی یه درصد هم امکان نداره که به هوش بیاد؟

دست هاش رو تو هم گره زد و گفت: مرگ مغزی با افزایش حجم بافت های مغز ایجاد می شه؛ فضایی که مغز تو اون قرار داره، خیلی کوچیکه؛ حالا اگه مغز بزرگ تر بشه باعث آسیب دیدن و در نهایت از کار افتادن اون بافت ها می شه. سلول های مغزی هم ترمیم شدنی نیستند و موجب مرگ مغزی می شن. البته ما همه ی تلاشمون رو کردیم که این اتفاق نیفته ولی متأسفانه کاری از دستمون بر نیومد و باید بگم که حتی یک درصد هم این احتمال وجود نداره.

نگاه متأثری به اشک های من کرد و گفت: فردا اهدای عضو انجام می گیره؛ هر وقت خواستید می تونید برید پیشش و ببینیدش.

با مهرداد از اتاق دکتر بیرون اومدیم و به طرف آی سی یو رفتیم.

همه اون جا بودند و چشم هاشون اشکی بود؛ می دونستم که همه شون مهیار رو دوست دارند.

مامان گلی پیش مهیار بود؛ من فردا می رفتم پیشش و برای آخرین بار می دیدمش.

آهی کشیدم و رو صندلی نشستم. چه لحظه های بدی بود. مهیار من، عشق من، داره از پیشم می ره.

دستی به گردنبندم کشیدم و خاطرات اون شب تو ذهنم جون گرفت.

نگاه های عاشقانه اش، خنده ها و شیطنت هاش، مهربونی کردن هاش، همه و همه عین فیلم از جلوی چشم هام عبور می کردند.

پر از بغض بودم و از دلتنگی داشتم دیوونه می شدم. حداقل قبلاً یه امیدی داشتم که مهیار به هوش می آد ولی الان می دونم دیگه مهیاری نیست که با حرف هاش آرومم کنه، دیگه نیست که بهم بگه آروم دل.

یاد آخرین دیدارمون افتادم. جلوی خونه ی خاله اینا، برای آخرین بار بهم گفت که دوسم داره.

صداش تو گوشم پیچید: دلارام من هیچ وقت تنهات نمی ذارم؛ فقط مرگ می تونه من و ازت جدا کنه.

این رو بهم قول داد و مهیار همیشه خوش قول بود.

هق هق گریه ام تو سالن پیچیده بود و هیچ کی هم سعی در آروم کردن من نداشت.

اون شب بدترین شب زندگی من بود؛ شبی که آخرین شب زندگی مهیار من بود.

تا صبح هیچ کدوم نخوابیدیم و فقط کارمون اشک و آه بود.

کاش زودتر به عشق مهیار پی می بردم که بیشتر پیشش باشم.

نگاهی به مهرداد کردم که از پشت شیشه به مهیار خیره بود، خوش به حالش، چون

مهیار بیشتر از همه پیش اون بوده.

نگاهی به ساعت رو دستم انداختم؛ انگار عقربه ها هم مسابقه گذاشته بودند که هر

چی زودتر این شب تلخ و غمگین تموم بشه و مهیار رو از من بگیرند.

نگاهم به مامان گلی افتاد که با اون تسبیح همیشه تو دستش ذکر می گفت؛ حالا

فهمیدم که مهیار از کی اون همه صبوری و خوبی رو یاد گرفته.

برای اولین بار آرزو کردم که صبح نشه اما شد و می خواستند که مهیار رو به اتاق

عمل ببرند.

ازشون خواستم که اجازه بدن برای آخرین بار بینمش که قبول کردند.

لباس های مخصوص رو تنم کردم و وارد اتاق شدم.

کنارش نشستم و گفتم: مهیار اومدم برای آخرین بار بینمت. خیلی بدقولی! تو بهم

قول دادی که تنهام نمی ذاری و الان می خوای از پیشم بری.

نگاهی به صورت کبود و زخمی اش کردم. چشم های بسته اش رو از نظر گذروندم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: می خوام برات لایبی بخونم آخه می خوای

بخوابی، اون هم برای همیشه.

دیگه من اون چشم های جنگلی ات رو نمی بینم، دیگه اون صدای آرامش بخشت رو نمی شنوم، دیگه قرار نیست با هم خاطره بسازیم.

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و با بغض گفتم:

لا لا لا گله پونه

بخواب آروم که شب نمی مونه

ببین یارت واست لالایی می خونه

دوست دارم اون قدر که فقط خدا می دونه

لا لا لا گله لاله

بخواب آروم که چشمم داره می باره

بخواب آروم گله نازم، اشکام از شبه تاره

که شب هام فانوسه چشمت و کم داره

لا لا لا گله پونه

بخواب آروم که بارونه

دله یارت پریشونه

تو خوابیدی غریبونه

لا لا لا گله خونم

هق هق ام سکوت اتاق رو شکسته بود و به خاطر سکوت اتاق، صدام پخش شده بود.

بخواب عمرم بخواب جونم

همیشه با تو می مونم

تویی گله یکی یک دونه ام

لالا لا گله زیبام

بخواب آروم نگو تنهام

تا آخر رویات باهت میام

بخواب عشقم بخواب

ب*و*سه ای طولانی و عمیق به پیشونی باندپیچی شده اش زدم و با چشم های اشکی برای آخرین بار نگاهش کردم و کنار گوشش گفتم: دوست دارم مهیارم. دست های سردش رو تو دستم گرفتم و ب*و*سه ای روش زدم و گفتم: بخواب عشقم.

دل کندن ازش برام سخت بود؛ دلم می خواست پیشش بمونم. کاش الان به هوش می اومد.

در باز شد و دو تا پرستار وارد اتاق شدند.

من هم به دنبال پرستار ها که تخت مهیار رو به طرف اتاق عمل می بردند، رفتم.

وقت خداحافظی بود. آهی کشیدم و با بغض زمزمه کردم: خداحافظ عشقم.

مهیار رو به اتاق عمل بردند و علامت ورود ممنوع روی در، بهم دهن کجی می کرد.

مهرداد رو زمین نشسته بود و سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و هق هق آروم و مردونه اش، فضا رو پر کرده بود.

ما شاید از معدود کسانی بودیم که قبل از عمل هم نتیجه اش رو می دونند و چه قدر این نتیجه سخت و تلخه.

نگاهم رو به بقیه دوختم. آقاجون رو صندلی نشسته بود و اشک هاش از چشم هاش روی ریش های سفید رنگش می چکید؛ مامان گلی هم چادر مشکی رنگش رو روی سرش کشیده بود و شونه هاش از گریه تکون می خورد.

مامان، بابا، دلسا، نگار، خاله و شوهرش، امین، عمه ی مهیار با شوهرش، غزل، همه بودند؛ همه اومده بودند که مهیار رو برای آخرین بار ببینند و همه شون داشتند گریه می کردند.

اما من انگار چشمه ی اشکم خشک شده بود؛ هیچ عکس العملی نمی تونستم نشون بدم فقط با یه حالت مسخ شده، به در اتاق عمل خیره بودم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که دکتر از اون جا بیرون اومد و نشون از این می داد که همه چی تموم شده و قلب مهیار من تو تن یه مهیار دیگه ای می زنه. نشون می داد که مهیارم رفت.

نگاهی به بقیه انداختم و زمزمه کردم: مهیارم رفت.

با این حرفم، شدت گریه ی بقیه بیشتر شد.

اما من نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم؛ فقط به یه گوشه خیره بودم حتی پلک هم نمی زدم.

سرم گیج می رفت، قلبم تند تند می زد، حس می کردم نمی تونم نفس بکشم.

چشم هام داشت رو هم می افتاد؛ از پشت پلک هام چهره ی مهیار رو دیدم، با همون لبخند مهربون همیشگی اش.

کم کم چشم هام رو هم افتاد و بعدش هم سیاهی مطلق.

نگار همون طور که نگاهش رو به اطراف مینداخت، پرسید: دلارام و مهیار کجان؟
 مهرداد لبخندی زد و گفت: مثل همیشه رو اون تاب نشستند.
 روی لب های همگی لبخند غمگینی نشست؛ هنوز هم بعد از این همه سال با به یاد
 آوردن دلارام و مهیار، غم سنگینی تو وجود همه شون می شینه.
 ده سال گذشته؛ ده سال پیش بود که همه چیز تموم شد و اون همه عشق بین دلارام
 و مهیار به پایان رسید.
 اون روز تو بیمارستان، بعد از انجام اهدای عضو مهیار، دلارام هم دچار ایست قلبی
 شد و اون هم پیش عشقش، مهیار، رفت.
 اون روز ها برای خانواده ها روز های سخت و تلخی بود.
 پدر و مادر دلارام به اندازه ی بیست سال پیر شدند؛ ماما گلی هم سخته ی مغزی
 کرد و الان رو ویلچره.
 مهرداد و نگار هم بچه شون به دنیا اومد و به یاد مهیار، اسمش رو مهیار گذاشتند که
 الان حدود ده سالشه.
 نیما و الناز هم صاحب دختری شدند و اسمش رو دلارام گذاشتند.
 دلسا هم با مهیار، همون که اون قلب رو بهش اهدا کردند، ازدواج کرد.
 با وجود این همه سال هنوز هم عشق مهیار و دلارام فراموش شدنی نبود و هیچ وقت
 این تلخی تموم نمی شد.
 نیستی و دنیا چقد تیره و تاره
 هوا گرفته، چشای منم می باره

بی تو عزیزم دل من کسی نداره
عشق عزیزم بی تو خونه سوت و کوره
تو رفتی من هستم، فاصلمون خیلی دوره
بودی تو قلبم، که خدافظی نکردم
بودن خنده های تو، فقط درمون دردم
این که نباشی برا من ته درده
خاطره هاتم هنوز ولم نکرده
نیستی ببینی زمستونام چه سرده...
(شعر از مریم رضائی)

پایان

تلخی بی پایان

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد می شود

[رمان به طراوت باران | الیف شریفی](#)

[رمان متاهل \(جلد دوم\) | سیده پریا حسینی](#)

[رمان تقصیر | بهار قربانی](#)